خدایا بادشاه دو جهانی
نواز از لطف خود نصر گدا را

برتر است از جمله مخلوقات شان مصطفی — باد رحمت از خدا بر جسم و جان مصطفی

وز طفیل ذات او بر آل و اصحابش مدام — رحمت حق باد بر هر پیروان مصطفی

وحی کو آورد جبریل از جناب کبریا — بود اعجازی ز معجزها از آن مصطفی

یا الهی چون بمیرم وی نکیری سوال — بینم و باشم در آندم مدح خوان مصطفی

نصر از جان و زبان و دل درود میدهد
باد هر دم بر تن پاک و روان مصطفی

فتنه هست جمال رخ جانانهٔ ما — هست مفتون رخش این دل دیوانهٔ ما

جوشها میزند از خم دلم باده عشق — نیست آن ریکه کشد باده ز خمخانهٔ ما

هیچ مقصود ز کعبه و کنشتم نه بود — در میخانه بود تکیه گه و خانهٔ ما

دوش شد رهن خرابات بیک ساغر می — دلق و سجاده و هم سبحهٔ صد دانهٔ ما

بهر تفریح بیا در صف رندان بنگر — شور و غوغاست ازین نعرهٔ مستانهٔ ما

همچو مرغیم گرفتار بدام زلفت — هست از خال رخ احمر تو دانهٔ ما

گشت پارینه همه دفتر عشاق قدیم — در همه جاست کنون قصه و افسانهٔ ما

پادشاهی تو و مائیم گدای کویت — خاک کوی تو بود مسند شاهانهٔ ما

عقده هائیکه مراست ببل کشاید — گر خدا خواست ازین همت مردانهٔ ما

۴ — ۵

نصرتا چون بزخ آن شه گیلان حسنیت
دوست میگفت زهی مستی پروانهٔ ما

شد جوش جنونم را رنگ دگری پیدا — باز از لف کسی شاید شد بار سری پیدا

امشب اثری دیگر پیداست در اه من — شد ز آتش عشق کس در دل شرری پیدا

بر شعله رخی یارب افتاد نظر شاید — کاهست که همی دارم سوز جگری پیدا

آموز بتا از کس انداز وفا را هم — با قدر شود مردم چون شد هنری پیدا

۵ — ۸

در کوی حبیب خود ای نصرت از مدت
ما هم لبگان او کردیم گذری پیدا

چشمت کند بساغر و پیمانه آشنا — لعلت کند بباده و میخانه آشنا

کافر ز تار زلف تو زنار بر گرفت — مومن شده بسبحهٔ صد دانه آشنا

از روی تست زاهد و هم گبر و پیر دیر — با کعبه و باتش و بتخانه آشنا

کار تو طرفه با پسر نوح و آزرست | بیگانه ز خویش و ز بیگانه آشنا

از مستی نگاه و لب لعل و چشم تست ام | با نشئه و با باده و پیمانه آشنا

خود نور شمع راه به پروانه چون نمود | دلها شده به جلوهٔ جانانه آشنا

عمری گذشت و سلسله جنبانم و نشد | زلفت به پنجهٔ من دیوانه آشنا

۶ از لطف آشنای خود ای نصر گشته ام ۷
با رندی و طریقهٔ رندانه آشنا

نه تنها کرد حسن تو خجل خورشید رخشان را | ملک را حور و غلمان را پری را جن و انسان را

قیامت کرد بر پا قامت تو راست میگویم | نشد این راستی شمشاد و تیر و سرو بستان را

چه فتنه با سلام ست از سحر دو چشم تو | بیغما برده صبر و عقل و دین هر مسلمان را

نه تنها ابروت خم کرد قد ناتوانی را | کمان تیغ و محراب و هلال و قوس جانان را

جهانی را لب لعلت حیات تازه می بخشد | نباشد پیش لعلت آبروی آب حیوان را

بهر شب سوز و آه و گریه و ناله که میدارم | ز جا برد ابر و باد و برق و رعد باران را

۷ هویدا هست حال عشقم از اشعار من ای نصر ۶
ببر از پیش من و زی بسوی یار دیوان را

نصرتی دلداده ام از چو ما بس هیچ چیز
باز من از کردهٔ خود خود پشیمانم چرا

بنده شد از سحر چشمش نرگس بیمار ما
رشک سنبل می برد از پیچ زلف یار ما

موج زن از بحر افزون است چشم زار ما
غیرت ابر بهاری دیدهٔ خونبار ما

زیر پایش رفتم و گفتم که چون بینم ترا
گفت موسی شو چو خواهی چنین دیدار ما

گفتمش تیغ دو ابرو بهر قتل کیست این
گفت بهر تست رو گر شوی دو چار ما

بهر می رفتم بمیخانه به پیش می فروش
گفتمش می گر گفتا بند شد بازار ما

دوش دیدم بلبلی نالان گفتم که چیست
گفت دربان بند کرده این در گلزار ما

تیر چون آموختا دل صید نصرت خو نمود
زانکه بود گرم در عشاق او بازار ما

چون ترا جانانه میدانیم ما
همسرت لیلی را نه میدانیم ما

عقل ابیگانه میدانیم ما
عشق را همخانه میدانیم ما

هر شب در خیال زلف تو
ماه نو را شانه میدانیم ما

رو بصحرای جنون تا کرده هم
خویش را دیوانه میدانیم ما

خانهٔ ما کوی پیر می فروش | رند راه خانه میدانیم ما

عشق او دریاست زان رو من دران | خویش را دُردانه میدانیم ما

دور کردم زهد و تقوی از خود | جز بر بدیها نه میدانیم ما

منکه چون از عشق او بیخود شدم | خویش را فرزانه میدانیم ما

آن عصای موسوی اکثر از | استن حنانه میدانیم ما

۱۳

بیخود انه نصر هر گفتار تو
کلمهٔ مستانه میدانیم ما

۷

برگشودی از رخ خود پرده را | شاد فرمودی دل آزرده را

گه کشتی از ناز و گه زنده کنی | از لب جان بخش خود این مرده را

سرمه میخواهم ز خاک پای تو | فرش راه تو نمودم دیده را

میفروشم مفت خود را دهست | عشوهٔ بنما و گیر این برده را

لطف فرما زلف خود را شانه کن | تا کنی حلقه بگوش این بنده را

آمده باد صبا از کوی دوست | کیست تا گوید بگل این مژده را

نصر را از کوی خود رانی چرا

۱۴ کہ پرانند از قفس پرورده را ۶

ز عهد عشق خود یادست ما را — که بیکردم مکویت شور و غوغا
بسر داریم از زلف تو سودا — ز آبادی نمودم رو بصحرا
ز تیغ ابروی تو شکوه دارم — که از پایت جدا کرده سرم را
خور لفت نگاه من از رو عجیب نیست — چه ما را ز ناله جان سوز نیها
بدام حلقه های زلف پر پیچ — فتادم همچو صید بی سر و پا

۱۵ چو شعر نصر را زهره سراید
عجب نبود برقص آید مسیحا ۶

ناله سر کرده ز شهر یار می آئیم ما — همچو ابر تند از کهسار می آئیم ما
بهتر از تاج شهنشاهیست ما را کاین زبان — خاک بر سر از در آن یار می آئیم ما
زاهد از کعبه ز میخانه گر آئیم چه سود — خوب میدانم که بس بیکار می آئیم ما
چون بدکان وجودم جنس دل ارزان شده — دل فروش اینک بکوی یار می آئیم ما
هر کسی خواهد برد لختی ز پاره های دل — دلفروش از کوچه دلدار می آئیم ما

نصرتا از چشم ساقی کشته ام مست و خراب

١٦ از خرابات مغان هشیار می آییم ما ٦

در سر قید دلِ آزادِ ما — دام بر دوش آمده صیاد ما

غمزه و هم چشم مخمورِ تو شد — آفتِ جان و دل ناشاد ما

جسم و جان و جمله سامانم که هست — بهر تست ای باعثِ ایجاد ما

از غم هجرت چو مویت گشته ام — رحم فرما ای بتِ بیداد ما

طاقتِ فریاد از ضعفم نماند — ای به پیش تست این فریاد ما

١٧ نصر در دامِ بلا افتاده ام
شد بزلف کس عجب افتاد ما ٦

باده بی کیف از لعل تو نوشیم ما — گو شوم بیخود ولی دانم که در هوشیم ما

رهن باده گشت سجاده که بار دوش بود — از گدائی مغان بار سبکدوشیم ما

بکی می صافی بریزد در گلوی ابدان — بر خم خمخانهٔ ساقی چو سر پوشیم ما

شاید افتاده نگاه مست ساقی سوی کی — خود بخود همچون خُم باده که در جوشیم ما

دوستان سر دادن راه عشقش میروند — من ز پائی فکر همت چون در کوشیم ما

صورت وهمی ما ای نصر عشقش را کو است

۹ کو آه و ناله لب بندیم و خاموشیم ما ۱۸

وا دیده دارم هر زمان نرگس نمط سوی شما / روشن چراغ چشم من از پرتو رویِ شما

سربسته راز حسن تو وا می شود اندر دمی / آن عقدهٔ موباف گر بکشاید از سوی شما

کی دل سوی دیگران آید مرا ای جان جان / چون میفتد بر زبان هر جو نیکوی شما

گلها همه غنچه شده بوئید بدل پنهان کنند / در باغ از پیراهن آید اگر بوی شما

چون زاهدان نازم فردوس را محراب حرم / باشد سجودِ ما سوی محراب ابروی شما

اندر حیات خویشتن منت کش عیسی نیم / تا زنده ام از معجز لعلِ سخنگوی شما

گاهی نشد تر گوشهٔ چشم تو ما را لیک / بگذشت اشک چشم چون سیلاب از کوی شما

آزاد شد از قامت بالای تو سروِ سهی / چون شد خرامان در چمن آن قدِ دلجوی شما

۱۹ سرگشته و هم ره نورد کوهساران گشته است / چون نصر شیدائی خسته از دلبر سوی شما ت

یار ما هست بی نیاز سها / آه مائیم و جان گداز سها

مطرب با ساز نو کزو آید / دلربائی و دل نواز سها

نکشم بار دلق تیغ بدوش / ملتِ ماست عشقباز سها

بدگمانی زمن قبول عیب ... عشق ما هست پاک بازیها

خاک کوی تو گشته ام بگذر ... شهسوارم ز ترک تازیها

جوش سودا و شور طفلانست ... سر ما هست و سنگ بازیها

تا ترا عشق کرد خانه خراب ... نصر بگذر ز خانه سازیها

۲۰ ۱۱

شاها صنما تبا بهارا ... جانا ملکا مها نگارا

از خاطر تو فراشم من ... در یاد خود آراین گدارا

ای خواجهٔ کشور دلِ من ... از لطفِ کرم نواز ما را

کوتاب بحضرتت که گاهی ... معروض کنیم ماجرا را

در هجر حقیر همچو خارم ... رویم بنمای گلعذارا

در عشق تو شد هر انکه رنجور ... حاجت نه بود کهش دوا را

ای شیخ حرم ز کعبه برخیز ... از قید حرم گذر خدا را

خود چشم یقین کشا که هر جا ... بینی تو جمال کبریا را

بکشاد هزار عقدهٔ دل ... چون بند کشادهٔ قبا را

گفتم کز من بپرس گفتا | معشوق بیکس مدارا

۲۱ رسوا بجهان چنان شدم نصر
ننگ ست ز نام من حیا را ۸

بر عاشق دیرینه مده راه جفا را — ای نوگل رعنا
از راه کرم خوی مکن لطف و وفا را — ای دلبر زیبا
از زلف تو زنار بدوش ست برهمن — ای دشمن ایمان
سر داده به ابروی تو شیخ ست نمارا — ای کعبهٔ دلها
از یاد سر زلف تو خون شد دل نافه — با عائت خوشبو
بر باد تو ز نکهت صد عنبر سارا — گیسو چو کنی وا
از بستگی بند قبایت شده برهم — کار دل بیدل
بردار تکلف بکشا بند قبا را — پیش من شیدا
چون صبح نماید رخ خود صاف ز مشرق — ای غیرت خورشید
تو هم بنما آن رخ آئینه صفا را — هنگام تماشا
قمری بچمن نعره زنان هست بر پا — ای سرو خراماں

بر ناله او رحم کن و لطف خدا را چون برده دل را
در هجر تو چون ست پریشان دل عاشق دریاب ز الفت
رحمی کن و غمخوار شو آن بی سر و پا را ای یار خدا را

ای نصر تو خوش باش بدل انکه ببینی آخر تو از آن شوخ
هم الفت و هم مهر و هم آن لطف و مدارا ای عاشق شیدا

۱۷ ۲۲

نی سوز و نه ساز گشت ما را این تقلب گداز گشت یار را
من جان و هم تو رنجه باشی این ناز و نیاز گشت یار را
در فرقت آفتاب ویت شبهای دراز گشت ما را
این تیغ دو ابروت بسجده پیشت به نماز گشت ما را
یاد خم ابروت بکعبه ناخوانده نماز گشت ما را
این غمزهٔ تو بعین سجده پیشت به نماز گشت ما را
زنده شدم از حلاوت لب چشمان تو باز گشت ما را

خاموش چو شمع در لگن زم | تا گفتن راز گشت یارا

زردیده نگاه کرد سویم | آن واقف راز گشت یارا

از غمزه بجستنم ز ... | تقریر جواز گشت یارا

چون مار سیاه در شب تار | گیسوی دراز گشت یارا

در بزم طرب ہمہ جوش | آن چنگ نواز گشت یارا

از عشوه و طرز شوخی و ناز | آن شعبده باز گشت یارا

در راه گذار شهسوارم | اندر تگ و تاز گشت یارا

خالی چو کدو کشتک ... | سرهای فراز گشت یارا

از تیغ حسد رقیب در بزم | از کین منار گشت یارا

۲۳

ای نصر به بندگی خواجه

انداز ایاز گشت یارا

۱۰

این مهر دو فاش گشت یارا | تسلیم رضاش گشت یارا

در حرم محبت از لب لعل | ایمای جزاش گشت یارا

گفتا سر مزارت آیم | اشواق لقاش گشت یارا

مردیم ونکرد زنده از جل — امید دواش کشت مارا
صد وعده خلاف کرد با من — این مکر و دغاش کشت مارا
آمد ببرم چو ناز فرما — شوخی وحیاش کشت مارا
موقوف کشود کام جان است — این بند قباش کشت مارا
دیدی که بدرد عشق آخر — اطوار جفاش کشت مارا
من با تو ز حال خود چه گویم — کاین ناز و اداش کشت مارا

۲۴

اے نصر بہ نزہتے کہ دارد
امکان لقاش کشت مارا

۱۱

حسن تو ربود از همه تن تاب و توان را — شوریست ز سودائی تو هر پیر و جوان را
ای سبزهٔ نوخیز خط صفحهٔ رویت — منسوخ کند دفتر خوبان جهان را
هر مرد سلحشور که ابروی تو دید است — افگند ز دست خودش آن تیر و کمان را
چندانکه سبق علم تعلق به تو گیرد — هرگز نبود شائبهٔ وهم و گمان را
چون عود که سوزد همه آفاق به بوئی — پنهان نه توان داشت بدل سوز نهان را
تنها نه من و بلبل و پروانه شدم مست — دیوانه کند عشق تو موسی و شبان را

در سوز گدازی و نیازی عجبی هست
ترسم که گلستان کند این آتش جان را

در صورت مردی از این عشوه که داری
محجوب کنی تا تعبت عورات جهان را

ایام بهار آمد و خندید چمن زار
ای باد صبا مژده رسان باغ و گلستان را

در گوشهٔ کوی تو نشستیم به آرام
گاهی نگذاریم من این کهف مارا

ای نصر اگر چشم یقین تو گشاید
خالی نه توان یافت ز هیچ مکان را

۲۵ ۹

ای که روی دلکشای تست زیب آرای ما
از سواد موی زلفت رونق شبهای ما

در سر ما نشهٔ عهد شباب و عقل بود
عشق آخر خاک کرد این کج کلاهیهای ما

آنچنان گر بر آرد از سیاهی دود نیست
روز و شب دارد بدست کلک خضر آسای ما

چشم را وا کرد یا دریای فتنه باز کرد
چون سحر برخاست آن فتنه بر بالای ما

آنچنان مدهوش فالیش سر کشید از جنبانی
شد رضای او رضای ما و او شد رای ما

صبح تا شب صد هزاران خانهٔ دلها نمود
یک نگاه چشم مست ساقی رعنای ما

گشته ام دیوانه همچون سایه داران ای پری
چون فگندی سایهٔ زلفین خم بر بالای ما

از جلوس سیمت مانوس خم داراستی
چون دل ما را توئی اسکندر دارای ما

۲۶

نصر در چشم گلستان همچو خار استم حقیر
عشق آن غنچه دهن شد جان تن فرسای ما

۸

حرصی بسبزه هواست ما را — یعنی که سر شماست ما را

یاد خم ابروی تو ای مه — مانند هلال کاست ما را

با آنکه هنوز غنچه سانی — صد جامه چو گل قباست ما را

چون غیر تو دیگری ندارم — گر شکوه کنم رواست ما را

آنست کرام فتنه در دهر — گر خشم تو بر نخواست ما را

آن کج کلهم بکبر و بیها — کج کرد ز راه راست ما را

بیگانه ز هر یگانه فرمود — آن یار که آشناست ما را

۲۷

بر پاکی طینت من ای نصر
حاشا که خدا گواست ما را

۹
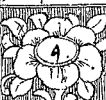
برفگن از رخ خود پردهٔ ناسوتی را — ما بجسنت نگرم جلوهٔ لاهوتی را

عالم ما چه کند گر نبود منقادت — ایکه تسخیر کنی عالم ملکوتی را

هوس لعل تو در چاه زنخدانم کرد — ناگزیرم من این مجلس هاروتی را

تا به دوران من آن زهره جبین پیدا شد — زهره ام ستد که کشتم ذلت هاروتی را

لعل تو قوت دل قوت روان گشت چنانک — حاجتم نیست بدل فرحت یاقوتی را

ذوق شیرین لبهائی تو چیدان آن برو — که فراموش کنم لذت ما قوتی را

چه کند خلق اگر بار غرامت نکشد — ترسد از کبر تو و صولت جبروتی را

خاک کویت که سرشته است مرا ایست — چه کنم حشمت طالوتی و جالوتی را

٢٨

ترسم ای نصر ترا جوش حلاوت بکشد — کامه گویان چو کشاید لب یاقوتی را

١٠

صبر و خرد بعشق نیامد بکار ما — ما هرچه داشتیم شد از اختیار ما

اسال فصل گل نشده سازگار ما — آمد بهار و حیف نیامد نگار ما

ما تنگ دل چو غنچه هنوزیم کنج باغ — آمد بهار و حیف نیامد نگار ما

با ساقی و ترانهٔ مطرب چه و خوریم — آمد بهار و حیف نیامد نگار ما

هرگز ز آستانهٔ تو بر نخاسته — الا بطوف خانهٔ تو این غبار ما

دل شد ز داغ عشق شگفته چمن نیا — همچون نسیم صبح گذرد بهار ما

تا عکس زلف و روی تو دائم نهان — شام و سحر بود فلک از جان نثار ما

هر جا که جان دهم به سر کوی تو رسم — آخر گرفت هوای در تو غبار ما

یاران شفاعتی که به مقصود خود رسیم — سر در گرفت از من مسکین نگار ما

تا چند نصر در ره اشعار عرض حال

دانست دلربا که همین شد شعار ما

برخیز و رهن باده کن این دلق ازرق فام را — بنیاد تقوی بر کن و در کشیده کش جام را

ساقی ز باده آتشی در خرمن عقلم بزن — پخته بسوز عشق کن ما می پرست خام را

جامی خلیل آسا بده از باده وحدت مرا — بشکن بتان آذری بشکن همه اصنام را

ای زلف مشکین پر شکن در گوش آن شیرین سخن — شو مو بمو و حلقه زن سازش بر آن پیغام را

جان میدهم در آرزو یکدم میسر گر شود — تا بر ستانم از لبت حسب تمنا کام را

آغاز عشقت کرده ام دل بر خیالت داده ام — بینم که چون خواهد شدن از وصل تو انجام را

ساقی می باقی بده از جام بلورین خود

کز ذوق او جان بر لبست این نصر درد آشام را

تازه میسازم بناخن باز داغ خویش را — همچو لاله میکنم پر خون ایاغ خویش را

تا شمیدم بوی تو در بوستان از گل گهی — رخصت بوی ندادم من دماغ خویش را

سینه گلستان عشق است و چشم من ابر نم	هر زمان سرسبز داریم باغ خویش را
با وجودش شد وجودم ز احتقارت ناپدید	ره ز روشن چون شد گشتم چراغ خویش را
خاطرم را هر زمان آشفتگی نو رسد	ورد خاطر چند میخواهم فراغ خویش را

۲۱

نصیر را امید مرهم زان طبیب دلنواز
تازه میسازم بناخن باز داغ خویش را

۸

رهد فرون شاه در هجر بیقراری ما	نگر بحال من و خستگی و زاری ما
اگر نه بر سر چشمم قدم نهی روزی	چه سود در همه عمر خاکساری ما
زخم میتکیه میخانه بیستم از ریغ	برای دختر رز هست چه اشکباری ما
ز درد دل چه شود گر بود حبیب طبیب	ز غم چه غم چو کند یار غمگساری ما
به بستر است ز ضعف نقش قالبم	جهان است خورم داوای سنگ گوری ما
به برق خنده زند آتش دل گرمم	برابر غمزه کند چشم را اشکباری ما
نبود راه ستیزه بمن رقیبان را	مگر که یار پسندیده است خواری ما

۲۲

چها ستم که نکرده است نصیر من یار
نکرد قدر وفا و خلوص و یاری ما

۷

نشد چون بکس هرگز شناسائی طبیعت را — ز لطفی هست با حسن تو گیرائی طبیعت را

برای پیرش هر کار و بار خویش پیرم — نمی آید پسندیده چو خودرائی طبیعت را

ز اول گوشه گیری با خیالت عشق کردم تا — بلحد آخر نیفتد باز تنهائی طبیعت را

ترا بگرفتم و با دیگران کاری نمیدارم — که خوش نامد گهی این جوهر هرجائی طبیعت را

گرفته خاطرم جانان که آمد روز خواهد شد — که از رخ پرده بکشائی و یکتائی طبیعت را

چنان بحر اندیشه ست در مضمون گم — که گفتن میتوان غواص دریائی طبیعت را

۳۳ — منم ای اصغر نور فرد لاثانی عهد خود — ۱۳

خوش آید از بزرگان یکتائی طبیعت را

ز تعلق تو اکنون اثری نماند ما را — مگر آنکه باز بر من گذری شود شما را

ز عنایتی نماید چو تفقدی گدا را — نبود تفاوتی زان سر قدر پادشا را

ز هر آنچه رانده باشم مگر از خودم مرانم — که بس اینقدر بعالم بود ار کنی مدارا

چه مجال آنکه نبود سر کس و نه پشت — هوس علامیست چون سکندرست دارا

نه بزور و زر تواند که ترا کسی بخواند — مگر از ره عنایت نظری کنی خدا را

ز جهان ستوه گشتیم و بکوییت او فتادم — تو ز لطف خویش دستی بده این شکسته پا را

ز شکنج طرهٔ تو بدلم گره گره ست | چه شود گر زو گشائی مشکل گره گشا را
ادب آنکه من نگویم سخنی به پیش لعلت | تو بعلم خویش دانی که چه آرزوست ما را
ز ستیزه ها که کردی تو بدوستان بکلی | نه بدشمنان ستیز ند چه جای آشنا را
تو ز خویشتن نمائی بکرم روای حاجت | نبود و گرنه هرگز بدلت اثر دعا را
بخدا که از جفایت نه شکایتیست اگر | و گرست اینکه از من تو بدیدهٔ وفا را
بچه رو کنیم یارب هوس حضور تو | که نه دل درست دارم نه مجال تاب یارا

۳۴

بچنین روش که آمد بنظر یار رویت
چه عجب که بار دیگر ننماید آشکارا

۱۲

بر من نظر لطف و کرم کرد خدا را | قربان شدم از جان و دل این ناز و ادا را
در بزم تو گستاخ کنم باد صبا را | تا عرضه دهد از من درویش دعا را
هنگام سحر از دل پر درد بر آرم | آهی که سراسیمه کند باد صبا را
باز آر می و غنچه سرود است چه سازم | کاین وقت طرب گرم کند ابر و هوا را
گو فصل گل و نغمهٔ بلبل کز عمی | ناورده بهوی من بی برگ و نوا را
ای زاهد افسرده بپرهیز که آهم | آرد به تنزل کرهٔ نار و هوا را

دل در مرض عشق گرفتار شد اینک — از لعل لب یار بجوییم شفا را
در کوچهٔ تو شاهان چو غریب الوطنانند — وه تا چه شود هیچو من بی سر و پا را
بر پا که جدا نیم نه این فتنه نگفت است — چون عشق تو برخاسته پیران صفا را
بر دیدهٔ خونین بنهادی چو کف پا — دل خون شد از این رشک بپای تو حنا را
سودای سر زلف تو پرورده نمودم — ما بر سر خود باز خریدیم بلا را

پندار که این نصرتو چون خواجه نست
بردار ز من کلفت و بگذار جفا را

۳۵ — ۱۰

این موسم سرماست که آمد بسر ما — خورشید رخ و غنچه دهن کو زبر ما
مالیده شدم در کف پای غم عشقت — در کوچهٔ شوخ نمانده اثر ما
از من برضائی که برنجی تو ندانم — خود هر چه رضای تو بود داشت سر ما
با این قد بالای تو گویم که نهالی — در شاخ دو دست تو بود برگ و بر ما
هر جا که روم پیش من وی بروی — غیبت ندهد از حضر تو سفر ما
اغیار بسوزند در آتشکدهٔ رشک — چون چوب تبر قیده ز ضرب تبر ما
این سینه چو انگشت شده از آتش عشقت — اغیار چو اسپند شوند از شرر ما

پیچ لبسته تن ما شده در تنجهٔ اشکم | گاهی نظری کن تو برین چشم تر ما
زر چشم رقیبان دمی تا که نه بینند | از بر دیگر گذرد شد نیشتر ما

۳۶ — ۷

ای نصر سخن ان همه شعرم به پسندید
حاسد برد رشک زلف و نشر ما

سوز عشقِ تو سوخت جان مرا | شمع روی تو دودمان مرا
صورت پاکت ای لطیف جهان | داد آرایشی جهانِ مرا
شایدت خواب تا سحر ناید | گر بشی بشنوی فغانِ مرا
بی وجودم نمود عشق چنان | که بیابد کسی نشانِ مرا
شمع رو یار راه دل سوزی | گوش کن سود داستانِ مرا
کیست تا گوید از منِ جان باز | خبری یار مهربانِ مرا

۳۷ — ۱۱

نصر آن شاه لعل که سخن
برد تا بس دو توان مرا

حکایت میکند لعلت حیاتِ جاودانی را | اشارت میکند چشم تو ضعف و ناتوانی را
شد بایک چو آن سومیانت شبه جانم | سبکروحی بمن تا گذار این گرانی را

دو ابرو و دو خد و خط و تحریر لب و دندان
بقرآن جمالت ختم اندم این سبع مثانی را

بوادیت که ایمن هست از زلت سر پل
همی دارد تمنا موسی عمران شبانی را

غم تو پاک بردار ز خانهٔ دلهای مهجوران
بجاروب خس و خاشاک فرح و شادمانی را
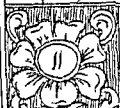
بدور پاک تو منسوخ کرد از غایت رحمت
مقام قاب قوسین حدیث لن ترانی را

سگ کویت شبی در کلبهٔ احزان من آمد
غنیمت داشتم آن صحبت و هم میهمانی را

خبر از عشق من هر جا رسانیدند ایام
ز من صد آفرین بادا امر این مشک دوانی را

بظاهر آنچه حالم خلق می بینند میگویند
ولیکن کی توان دریافت غمهای نهانی را

بظاهر پاکبازانیم و در باطن نظربازیم
بناچاری بود حشوی قبای پرنیانی را

۳۸

بود شعر و سخن بسیار شاعر بیشتر باشند
ولی چون نصر کم یابد کسی این خوش بیانی را
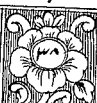
۹

چه جاست کوی تو که مردمی نشست اینجا
نظر بسوی تو از هر طرف به بست اینجا

مصاف زرگه عشق پر خطر جائیست
که صد چو خسرو دارا خورد شکست اینجا

حریم کوی تو خوش منزلی و ماوائیست
که باب دیر و حرم بر رخم به بست اینجا

چو جلوهٔ تو بچشم دیده ام شدم فارغ
ز دیر و کعبه و گشتیم خود پرست اینجا

بیا و مستی چشمان پر میکده بین — که دل ز دیدن او میر و در دست اینجا
بمیکده چه کند محتسب که چون هر دم — ز چشم یار چو بی باده هست مست اینجا
مگوی تو ز لب می چکان تو شوریست — که زاهدان زمانند می پرست اینجا
بیا و غوطه به بحر صفائی عشق بزن — هزار گوهر معنی که اندر است اینجا

٣٩

درین جهان بکند نصر جام باده طلب
چو مست هست ز جام می الست اینجا

ای جمال تو صنع خاص خدا — سطر خاصگان اهل ولا
غایت حسن ختم شد بر تو — غایت عشق ختم شد بر ما
همسر حسن تو نباشد کس — کی شده اینچنین کسی زیبا
قامت را قیامتی گویم — فتنه هست در جهان برپا
آفتابی و نور هر دو جهان — جز ضیا سایه نیست ذات ترا
در میانی دو عاشق و معشوق — صد هزار است آستین دریا

٤٠

پیش لعلت سخن تو گم گفت
نصر را نیست اینقدر یارا

چند روز ابتلا بود ست مر ایوب را
ما تمامی عمر هستیم در فراقت مبتلا

توبهٔ آدم شده مقبول لطف عام تو
جرم عشق ما نمی بخشی چرا ای بیوفا

دیدهٔ یعقوب شد روشن ز یوسف چند
عمرها بگذشت و چشم را نه بخشیدی ضیا

جنت ادریس فردوس معلی ساختی
پس بود خاک در تو جنت الماوای ما

تا بساحل آمده از رحمت کشتی نوح
بر جهاز عشق ما هم لطف کن بهر خدا

بر رخ یحیی نماز بسته بودند آخرش
شد گلیم نیز تر از اشک حسرت دلبرا

بهر موسی از تجلی دم زدی کوه طور
رب ارنی فی فوادی تا ببینم من ترا

بود یک داغیکه موسی را ید بیضا شده
داغها در سینه شد از آتش عشقت مرا

است موسی چو پسندیدی ترا در عهد خود
خواهش دیدار حق جهرا نمیکردی ترا

آتش سودای عشقم ز آب وصلت سرد کن
بر خلیل خود چو کردی آتش نمرود را

تیغ ابرو بیا اشارت گر کند بر جان من
همچو اسمعیل سازم جان خود بر تو فدا

نقش دولت گر سلیمان داشت بر انگشتری
نقش نامت بر نگین خاتم دل شد مرا

ور سلیمان داشت تاج و تخت و ملک و دولتی
من برین تاج گدائی درت نازم شها

مینمودی سحن داودی گر در دل اثر
ما هم اندر نالهٔ عشق تو دارم دردها

در دست حضرت داود آهن موم شد | سنگ دل از تاثیر عشقت آب میسازیم ما

حضرت ذوالنون بظلمات بطن حوت بود | شد بظلمات شب هجر تو ما را ابتلا

عیسی مریم بعالم از سیاحت شد مسیح | بادیه پیمای عشق تو منم صبح و مسا

یوسف مصر بزندان چند سالی بند بود | ما بزندان غمت هستیم و رفته سالها

بر سر جرجیس میکوبند میخ آهنی | بر دل ما هست از مژگان تو صد نیزه ها

طی دریا بی سفینه کرد گر موسی بمصر | ما بدریای صفای عشق تو دارم ثنا

اره بر فرق زکریا اگر شد بر سرم | هر زمان صد تیشه می آید بدستت از بلا

گر خضر از آب حیوان مرده را زنده | از لب لعل تو ما را نیست این التجا

جام و آیینه اگر پیش جم و اسکندر است | این دل ما هست هستیم کاسه عالم نما

چون رسالت ختم شد بر ذات پاک رسول
غایت عشق تو خواهم ختم بر نصر گدا

آمد آمد دلبر و دلدار ما | آمد آمد آن بت عیار ما

رنگ و سیم چون پدید از سوی عشق | آمد آمد آن پری رخسار ما

چون بعشقش بی سر و سامان شدم | آمد آمد آن کفیل کار ما

تا شدم بر بستر غم ذی فراش — آمد آمد یار ما غمخوار ما

کردم از خونِ دو چشم خود بهار — آمد آمد آن گل گلزار ما

چون شد از چشمان من جوی روان — آمد آمد سرو جوئبار ما

۴۲

داشتم آن نصر پنهان از دل — آمد آمد واقفِ اسرار ما

۷

فکر تو برد ز من طاقت جسمانی را — طالب از لعل توام قوتِ روحانی را

هر دلی قابل عشق تو نباشد هرگز — کی سزد هر صدفی قطرهٔ نیسانی را

یکدمی فرصت دیدار توام هست خیال — که روز آدینه بود طفل دبستانی را

جعد مشکین تو هر دل نکند خون هوس — نافه نبود همه آهوی بیابانی را

بندهٔ لطف توام هر چه بخواهی آن کن — ترس ذلت نبود مردم زندانی را

از رقیبان ضرری نیست مرا در عشقت — نتوان کاست ز خورشید درخشانی را

۴۳

همه را نصر بخوشگوئی ما رشک آمد — چه عراقی و چه عرفی و چه خاقانی را

۷

عشق تو بگرفت سر اطراف مرز و بوم را — ترک و تاجیک و عرب را هند و شام و روم را

عالمی را تا به سیر دولت دیدار تو
من چنان محروم ماندم کان بماند معدوم را

ماه رخسارا از آن چاه سنگین دل بها
پرتو دلهای بتان آهن نما دیدیم ما

دل همیشه مبتلای رنج و محنت ماست
پیش ما بهر آن گنج بحث شوم را

فتنه ها کرد از حسن و عشق محمود و ایاز
خواجگی سنت به درد او بندگی مخدوم را

بوسه اندر کوه دولت حسنت بده
بر گریبان دست حقی مایل محروم را

۴۴

مردم چشم تو چون آن فتنه ها را حصر کرد
می ستیزد و مبادم بیچاره معصوم را

۹

عقل را بر باد میدانیم ما
عشق را آباد میدانیم ما

رشتهٔ زلفت که دارم در بغل
سیلی استاد میدانیم ما

خویشتن را هم تماشا کرده ایست
تحفهٔ ایجاد میدانیم ما

بی گل روی تو بستان و چمن
خانهٔ صیاد میدانیم ما

بر سرم افتاد چون گرد غمت
خویش را فرهاد میدانیم ما

ابروی خمدار آن قتال را
خنجر فولاد میدانیم ما

پیش سیل عشق او جای خرد
خانه بی بنیاد میدانیم ما

حاجتِ خضری بہ تعلیم نماند | عشق را استاد دیدیم ما

۴۵ — ۷

نصر ہر جور یکہ بر ما میرسد
زان ستم ایجاد میدانیم ما

ناشاد میرویم و مرا شاد می نما | یعنی کہ بعد مرگ زمن یاد می نما
ولہا خراب گشت ز لطفِ قدوم خود | ای آرزوی سینہ تو آباد می نما
بیداد و جور تو ہمگی داد عاشقان ست | صد جور و ظلم و فتنہ بیداد می نما
عشاق از تو روی نتابند زینہار | ہر لحظہ نو بنو ستم ایجاد می نما
در بوستان درآ و ز طرز خرام ناز | صد رخنہ بر صنوبر و شمشاد می نما
باشد کہ نالہ ام برسد تا بگوش یار | ای دل تو آہ و نالہ و فریاد می نما

۴۶ — ۹

ہر چند نصر چشم غزالین لبی بود
تو بر دو چشم دلبر خود صاد می نما

آموخت سامری ز تو سحرِ عظیم را | لعل تو لال کرد زبانِ کلیم را
خندان نمود عارض تو صبح تیرہ را | صد عقدہ ہا کشاد ز بوییت نسیم را
گر مردہ دل ز معجز تو زندہ شد چہ باک | جان میدہد لبان تو عظم رمیم را

یاد آورم ترا چو فراموش میکنم — غلمان و حور و قصر و ریاض نعیم را

بر جبهٔ خویش انچه که با تست دلبرا — شاهد گرفته ایم خدای علیم را

دردلیش را چو آتش سودای تو — در سر گرفت سوخت بدوشش گلیم را

هر کو بسوخت ز آتش عشق پری رخی — کی در خیال خویش در آرد جحیم را

در آر روی حل معمای آن دهان — میخوانم از صحیفهٔ الف لام میم را

۴۷ — ۷

آمروز گوی فقر ازین چاکدان ربود
کاورد نصیر پیش تو قلب سلیم را

یار سا دلِ مست چو خواهان مصطفا — مارا نمای روی درخشان مصطفا

پروانه را چو آتش رخسار شمع سوخت — ما را بسوخت چهرهٔ خندان مصطفا

شوری که از صباحت یوسف فتاده بود — گردی بده ز لعل نمکدان مصطفا

ما را غم از تمازت خورشید حشر نیست — هستم چو زیر سایهٔ دامان مصطفا

هر نعمت بهشت بهشتم اگر حور رم — یک ذرهٔ ز خوان پر الوان مصطفا

گویم هر انچه در خور وصفش کجا رسد — چون خود خدا شدست ثنا خوان مصطفا

چون شد علی حبیب من و من حبیب او

۴۶ شد مصطفا از انم و من زان مصطفا ۹

نصر تو گیتی بگو از ما ورنه گوئی ز خود شنو از ما

تو از آن منی و ما از تو ما از آن توایم و تو از ما

بلبلی تو شوق و ذوق از من چون گلی تو و رنگ و بو از ما

یک بصر بین نگاه زن یک صد این بهر گلو از ما

همه یک جسم و همه یکجان تو دوئی را گهی مجو از ما

همه مستان باده عشقند نشه و ساغر و سبو از ما

همگی این و آن از ان من ست ورنه زان من برو از ما

ما یکی نورم و یکی نارم همه جار و شنی بجو از ما

۴۹ نصر یکتائی مرا دیدی ٦

بازگاهی ببین تو دو از ما

در جمله جهان دیدم فیضان محمدؐ را دیدیم بهر ذره سریان محمدؐ را

در کسوت هر زاهد طاعت عابد دیدم همه یکسر شایان محمدؐ را

در دیده حق بینان از دیده حق بینان حقا که همه دیدم عرفان محمدؐ را

از بادۂ توحید حق مستند ہمہ عالم | دیدم ہمہ مومن ایمان محمدؐ را
ہم پرتو نور حق ہم عین ظہور حق | ہر زانکہ یابد پایان محمدؐ را

۵۰

ای قصر من و احمد یک جانم و دو قالب
دیدم ہمہ قالب یک جان محمدؐ را

۱۳

ای بندۂ خاص حضرت ما | دی لب تہ کمر بخدمت ما
در خویش نگر مرا چو خواہی | اے آئنہ دار طلعت ما
از ہر بن موی شکر ما کن | پروردۂ خاص نعمت ما
با غیر چرا تو انس گیرے | داری چو دل محبت ما
ہر لحظہ منم بہ پیش رویت | ای ناظر نور وحدت ما
اسرار مرا بجویشتن جو | ای مخزن از و حکمت ما
خواہی کہ بقرب ما درآئے | غفلت مکن از عبادت ما
ای بندہ تو خاص از آن مائی | نومید مشو ز رحمت ما
در ہر ورق گلی نظر کن | رسے نگینے ما و صنعت ما
در ہر چہ نظر کنی ز عبرت | سینے تو کمال قدرت ما

از کثرت خلق بخبر شو | مست می جام وحدت ما
فارغ ز قرابه و سبوئی | ای مست می محبت ما

۵۱ — ۹

هر لحظه بستر نصر گوید
ای بنده بیا بحضرت ما

آتشی زد بخرمن دل ما | عشق تو سوخت جمله حاصل ما
سخنی دیگری بجز نشنام | در دهانت نماند قابل ما
با که گویم بجز تو سوز دلم | ای دل آرام شمع محفل ما
ساربانم بمنزل سلمی | ببرا مروز رخت و محمل ما
در طریق دگر مران محمل | نیست جز کوی یار منزل ما
آخر از حال ما بپرس گهی | باری ای شوخ چشم غافل ما
خون بهایم بس ست بعد از قتل | بر سر ما گذار قاتل ما
ز آب نصرت بشوی سهر خدا | گر بجسپید به نعل توکل ما

۵۲ — ۹

در محیطی فتاده ام ای نصر
که ندانم کجاست ساحل ما

زلف خمدار می کشد مارا — کاکل یار میکشد مارا

نگہِ یار می کشد مارا — چشم خونخوار میکشد مارا

دل پر داغ میبرم در خاک — لالہ رخسار می کشد مارا

خوردہ ام تیر غمزۂ جادو — مردم آزار میکشد مارا

ہر زمان طرز نو نمودارد — آن طرحدار میکشد مارا

گرہ اندر دلم ز عقدۂ زلف — آن گرہ دار میکشد مارا

رشتۂ مو و قامت دلجو — رسن و دار میکشد مارا

شکوہ ام نیست از جفای کسے — آن وفادار میکشد مارا

۵۳ — ۷

نصر در سیر بوستان و چمن
خلش خار میکشد مارا

ردیف الباء

تا کی ز سوز ہجر تو دارم بدل تعب — تا جان ما رسید ازین آتش تب

عکس رخ تو کی بدلم [illegible] — حیران حسن تست چو آئینۂ حلب

تابندہ ہمچو مہر شوی تا بکی بدل — تا از وصال تو بدلم جان شود طرب

بار غمت چو من تواند کشید چرخ — خم گشته او ز پشت که حمالة الحطب

ما از صفای روی تو دارم امید صبح — گر یاد زلف تست فغانم تمام شب

اصحاب فهم راست ز علم تو حیرتی — امی ندانم اینکه چرا شد ترا لقب

۵۴

بنواختی ز عشق خود این نصر خسته را

اکرمتنی بفضلک یا سید العرب

۵

ذره وارم بگرد کوی محیب — آفتاب من ست روی محیب

جای هوش و خرد نماند بسر — در سر ماست ما و هوی محیب

گردش چشم ما بکس نه بود — همچو قبله نماست سوی محیب

منکه بگذشتم از تمنا ها — تا بجان دارم آرزوی محیب

۵۵

عاشقانند وصل معشوقان

نصر مائیم و جستجوی محیب
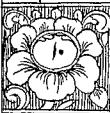
۱۰

ای بغمت خانهٔ دلها خراب — چند ز زلفت برخ تو نقاب

ز آتش عشقت دل خلقی کباب — خون جگر هست همه اشراب

گر فگنی پرتو از روی خود — بر همه ذرات شود آفتاب

ای که بیاد رخ تابان تو — چند بمانیم درین سوز و تاب

گشت جهان مشک فشان از تو — کرد دل نافه همه خون ناب

عمر روانست چو آب روان — هست مگر گیم چون حباب

از ستم و جور رقیب نشر زند — چند دلم خون شود و زهره آب

خون دلم ریخت چو از چشم من — گشت درین سوی سپیدم خضاب

کی شکر بوسه خورم از لبت — چند زنم دست بگیسوت باب

۵۶ — ۷

جان و دل خویش فدا میکن

نصر تو نادیده رخت هم بخواب

منم در عشق تو بیکار هر شب — بجز یادت ندارم کار هر شب

شدم مستانه از میخانه بیرون — بباش ای محتسب بیدار هر شب

بیا در چشم زارم تا ببینی — که بی تو دیده شد خونبار هر شب

چرا از خانهٔ تن بر نیایم — چو جانم رفت آن دلدار هر شب

چرا مدهوش از زلفش نباشم — دلم را کرد او آن مار هر شب

لب زخمم بهوی زلف مشکین — گشاده چون لب سوفار هر شب

۵۷ ۶

نشستم نصر در کویش بآرام
بزیر سایهٔ دیوار امشب

از خود خبری ندارم امشب
نی تاب و نی هیچ کارم امشب

با ماه چه سازم آنکه چون من
مه رخ زرنگارم امشب

از بخت خود این گمان نبوده
کافتاد باو گذارم امشب

در مجمع ناظران رویش
من نیز درین شمارم امشب

از بهر نثار روی جانان
جان و دل خود بیارم امشب

۵۸ ۱۲

ای نصر طواف دل نمایم
چون در دل ماست یارم امشب

تا صفای روی تو دیدیم بالله بیحجاب
آفتاب اندر نظر شد چون نظر در آفتاب

نیست از چون من بسی آری بعید وصل تو
خویشتن قربان کنم در دل خود از نیم کباب

تو نه آنکس که چون غائب شوی از دل روی
هر کجا باشم توان کردن بسوی تو خطاب

از شراب شوق مستان از تخلل هیچ نیست
وانچه از خود میر باید گو میست سیر و شراب

گر تو بر وجه حسن دیدار حق خواهی بکش
سر مهٔ خاک در پاک جناب بو تراب

در هوای وصل تو ای آتش ابنان من | ریخت چون اشکم بخاک افتاده چین گردی
زنده دارد چشمهٔ حیوان لعل تو مگر | من ندانم هیچکس جز خضر و عیسی کامیاب
در غضب خوی از گل رویت و ای سیمتن | در گمان هستم که آن قلیمیاستد یا گلاب
ماهرودی در بغل دارم قصری چون بهشت | ماه تابان گر بچرخ امشب نتابد گو متاب
شد بدر آخرین گشت خیر الاولین | لوحش الله لوحش الله انه شئی عجاب
با قد بالا بسر پیچیده زلف عنبرین | همچو لیلا لبست شمشاد و سرو از شاکلاب

۵۹

نصر من تخت سلیمانی نمیدارم هوس
چون شدم با بوریائی بی ریایان یار یاب

۵

قد اشکل علیّ امر من المصائب | تیسّر لنا بلطفک یا مظهر العجائب
ایاک نستعین یا دمت مستعینا | انی وجدتک لی عونا فی النوائب
قلبی اذا ینادی فی همّ کل غمّ | هوّن علیّ فضلاً یا مظهر الغرائب
صدری لشکّ ظنّا فیما ارید خیراً | روحی فداک قلبی طهّر من الشوائب

۶۰

نعم النصیر انت للنصر یا ولیّی
امدد اذا دعوتک فی لیلة الرغائب

۵

از بر ما شده جدا شب همه شب تمام شب — بوده ای صنم کجا شب همه شب تمام شب

بود ز داغ دل مرا خانه بخانه کو بکو — روشنی چراغها شب همه شب تمام شب

صحن تمام خانه ام شب همه نور نور شد — جلوه چو کرد ز ماه ما شب همه شب تمام شب

درد تو بود و ناله ها شوق تو بود و سوزها — خواب نیامده مرا شب همه شب تمام شب

٦١

پرسش حال نصر کن چون دل او ربوده

یاد تو بود و گریه ها شب همه شب تمام شب

١٥

لبت گویمش قند یا شهد ناب — خطت خوانمش مورچه یا ذباب

چها حسن روی تو دارد کمال — رخت دانمش بدر یا آفتاب

بسا ز خود بے آگهه از مانده — که بهر تو گشتیم خانه خراب

چنان آمدیم و چنان میرویم — به پهنائے دریا چو رقصان حباب

ز هستی خود در گمانم هنوز — که پندارمش همچو موج سراب

نهانی چنان در ته آب و گل — که در میغ باشد رخ آفتاب

نمودیم تعبیر از روے تو — چو در خواب دیدیم شب ماهتاب

بکوی تو داریم آه و فغان — خروشان و گریان چو رعد و سحاب

تو گویی که ترک تعشق کنم ‌‌ محالست ناصح بعهد شباب
چو دیدست عین حیات لبت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز بی پایگی هست شرمنده آب
چو روی تو پنهان بگیسو شده ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بروی جهان زلف شب شد نقاب
دمادم قدح با که خوردی بتا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو مینا چکد از لب تو شراب
ز روی تو دارم بجان خستگی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز موی تو دارم بدل پیچ و تاب
شب قدر دانم شبی را که تو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نمائی در و جلوهٔ خود بخواب

٦٢

ندانم به پهلوی تو چیست نصر
دلت دانمش اخگری یا کباب

١١

ای جگرها در آتش تو کباب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خون دلها همی خوری چو شراب
روی تو هست ثم وجه الله ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خلق از دیدن رخ تو مثاب
بر نیارم چرا نمی بینی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چند بر من کنی بناز عتاب
من نه تنها خراب عشق تو ام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یک جهانی شده ست از تو خراب
آدمیست ز فیض صحبت تست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ورنه هستم بجان وحوش و دواب
بسکه تنگست کوچهٔ دهنت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یافتن مشکلست راه صواب

بی تو ام مبتلا بسوز و گداز
دل پر آتش ست و چشم پر آب

از که گویم که حال ما چون ست
چشم گریان و جان و دل بیتاب

گاه صدیق گویدم در عشق
گاه زندیق گوید و کذاب

ای دل از عاشقی بجور و جفا
روی از روی یار خویش متاب

۶۳ ب

نصر چون دید قد بالایت
گفت طوبی لنا و حسن مآب

می بشنوم ز سینه نالان نوای قلب
رقصان همی شویم بجود از صدای قلب

آن سنگدل شکست دلم را ز بهر چه هست
بهر شکست لیک دگر این بنای قلب

گر پاسبانی دل خود سالها کنی
شاید که مطلع شوی بر ماجرای قلب

بیماری دلم چو فزون شد ز حد چه غم
ذکر می نوش لعل تو باشد دوای قلب

بهر علاج دل بدرت آمدم کنون
ای خاک آستان تو خاک شفای قلب

عکس جمال یار بدل دیده ایم چون
هر لحظه می شویم از آن رو فدای قلب

۶۴ ب

آویخته بتار سر زلف آن پری
در حیرتیم نصر ز فکر رسای قلب

ردیف التاء

ساقی بیا که باده و پیمانم آرزوست — وی مطرب آن ترانهٔ خوش الحانم آرزوست
چنگ و رباب و باده و پیمانم آرزوست — این سازها کجاست که سامانم آرزوست
بستیم مرغ دل به تار زلف تو — تا بر رخ تو سیر گلستانم آرزوست
گرد رخ چو شمع تو گردان پی طواف — پروانه وار با دل سوزانم آرزوست
مینای پر شراب و شب ماه و خلوتی — بهر وصال این همه سامانم آرزوست
جز وصل تو مراد دلم نیست جان من — لطفی نما که وصل تو درمانم آرزوست

۶۵ — ۱۱

از آفتاب حشر چه غم نصر کز رسول
در روز حشر سایهٔ دامانم آرزوست

مرا پیش تو کی روی سراسری هست — که شان بنده همه عجز و خاکساری هست
بس نماند سر غمگساری خویشان — مرا ز یار تمنای غمگساری هست
ز چشم مست تو و لعل می چکان ما را — خیال هستی و هم ذوق باده خواری هست
از آن بکوی تو کردیم سر برا بر خاک — ز نقش پای تو امید تاجداری هست
فتاد آتش عشق و بسوخت خرمن صبر — سر وصال تو داریم و بیقراری هست

ز آبیاری چشم به بوستان وجود
قد بلند تو چون سرو جویباری هست

بشوق وصلت آن مه جبین ترک عجم
فغان و نالهٔ شبگیر و آه و زاری هست

محبت تو با مقتضای طبع منست
نه اینچنین که بجهد است و اختیاری هست

چو بگذری سر بالین من گهی بنگر
مرا بهجر تو چندانکه سوگواری هست

هر آندمی که شوم همنشین تو صنما
مرا بعمر خود آن عهد سازواری هست

۶۶

اگرچه نصر سراپا غریق عصیان ست
ز شان عفو تو یارب امیدواری هست

۵

دیوانه ام و در سر ما هوی مجیب ست
غوغا و فغانم همه در کوی مجیب ست

محراب حرم جای دعایم نبود چون
خم گشته به پیش خم ابروی مجیب ست

تا نور رخش در دل ما پرتو انداخت
چون آئینه محو رخ نیکوی مجیب ست

از ماه نتابد دل ویرانهٔ من چون
تابان کن ویرانهٔ دل روی مجیب ست

۶۷

چون نصر گدای ست درین گوشه گزینش
از مهربن موشکر و دعاگوی مجیب ست

۶

آفت جان غمزهٔ چشمان اوست
غیرت مه روی درخشان اوست

دیدهٔ حق بین دلِ حق شناس
محوِ جمالِ رخِ تابانِ اوست

از قدِ او رایتِ خوبی بلند
سرو غلامی ز غلامانِ اوست

چون مسیحا دل خود را برم
ای ز لبت راحت درمانِ اوست

عاشق مسکین ببر دی بحسن
هیچ تو ای یار چو جانانِ اوست

خواجهٔ ارباب بقا است مجیب
نصر بدل بندهٔ فرمانِ اوست

۶۸ ۱۳

ماه را غیرت از این روی درخشانِ تو هست
سلسله منفعل از زلف پیچانِ تو هست

گرچه مردم بار دیگر ذوق پیکانِ تو هست
بهر آماجِ تو خاکِ من بمیدانِ تو هست

دل که جنس بی بها بوده باقلیم وجود
آن متاع دل که ارزان بدکانِ تو هست

جان حسن لب دل کباب و زهر آب است از غمت
سینه بریان و دیگر با غم هجرانِ تو هست

یاد دارم زان لب لعل تو ای ترک مسیح
در پی هر بوسه مگفتی که درمانِ تو هست

گرچه صد پیمان شکستی باز اینک عهد بند
بهر تسکین لب غنیمت عهد و پیمانِ تو هست

تا که می از خون من نوشیده مهر کباب
هست دل از سوز تو بریان بر خوانِ تو هست

از رقیبان بزم تو آباد می باشد ولی
این کمینه را از آن چون از قدیمانِ تو هست

ساقیا از دست خودی درگذری یا نی
کابرو بخش گلوکیم آب احسان تو هست

شمع میسوزد ز رشک و اشک میریزد از آن
جای ما در بزم تو چون همنشینان تو هست

گر نظر بر تخته نرگس فتد گردد خراب
زانکه یک عالم خراب از هر دو چشمان تو هست

بر امید آنکه تو بهر ماندن بر درت
خوش هوا خاتی میان ما و دربان تو هست

نغمه با بشنوی گر سوی گلشن بگذری
همچو بلبل نصیر بیدل هم غزلخوان تو هست

تا ببزم تو گذر هر چند نیست
باب کویت لیک بی من بند نیست

ناصحا خاموش مغز من مخور
کاین دل ما خو پذیر پند نیست

کی بهم گردد دل صد پاره ام
شیشه شکسته را پیوند نیست

در بیان ناید حلاوتهای لب
لذتش همچون نبات و قند نیست

دلفریب زاهدان خشک مغز
کس بجز شیخ احمد سرهند نیست

چون دل دیوانه ام در عهد تو
در سر زلفت دگر پابند نیست

جز در والای آن بنده نواز
بر در کس نصیر حاجتمند نیست

سوز یار از استانی دیگر است — شمع را طرز بیانی دیگر است

گم چو عنقائیم از هر دو جهان — مسکن ما در مکانی دیگر است

کشتگان غمزهٔ جادوت را — از لب جان بخش جانی دیگر است

گنج عشقت دولتی نایاب هست — کاین دُر بحر یار کانی دیگر است

۷۲ — نصر کی گفتن توان حالات عشق — ۶

کاین بیانها را بیانی دیگر است

گر بیاشم بدست آید دو جهان چیزی نیست — در بزم تو رسیم کون و مکان چیزی نیست

در ره عشق قدم چون بنهادی دل — نقش پا شو که درین نام و نشان چیزی نیست

ترک خودبینی و خودرائی خود تا بکنی — اندرین راه به بینی که نهان چیزی نیست

جان نثارت چه کنم گر تو بیائی بدلم — به نثار قدمت این دل و جان چیزی نیست

همچو پروانه بسوزی و مگوی آه مکن — صبر باید نه چو بلبل که بیان چیزی نیست

۷۳ — در ره عشق چو جامی بلب نصر ساز — ۶

که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست

صحبت دست می شوئیم از زر نیست — مگر از نوش لعلت میتوان زیست

نمودم خویش را گو پا پیاش — بپرسید از من او گاهی که این کیست

سوال بوسه کردم از لب او — جوابم داد کانیها عادتم نیست

زهی بخت و خهی دولت که یاری — بمن وید و بگفتا حال تو چیست

هزاران رخنه ها در دین ما کرد — ز چشم پر خمار خود چو نگریست

بجز ابری که بر خاکم ببارید
کسی بر حال ناصر نگریست

عاشقیم و از دو عالم کار نیست — در جهان مطلوب جز یار نیست

گر بگوییم ما انا الا هو — همچو منصورم خطر از دار نیست

از چه سوزم ز آتش عشق کسی — همچو موسی وعدهٔ دیدار نیست

از لب کس کام گیرم بعد مرگ — ور مسیحا معجزه در کار نیست

تا شمیدم بوی زلف عنبرین — خواهشم بر نافهٔ تاتار نیست

آفت دوران شده این چشم او — کز نگاه او کسی هشیار نیست

نیست تنها ناصر آزرده ازو
یک دلی نبود که در آزار نیست

عشوه و ناز و ادای مهجبینان فتنه ایست — دلربایی تازه دلستانان فتنه ایست

رو مراهند عاشقان بیدلان صید نیاز — بی نیازیها و ناز نازنینان فتنه ایست

اندران کاریکه در دست عالی همتان — دست مداری کوته آستینان آفتیست

شمر از بخل مراد دولت لیمان گو غنیند — وسعت دامان حرص تنگ چشمان فتنه ایست

(۷۶) انصر هر کس که افتاده نگاه چشم تو — گفت آری کاین نگاه پاک بینان فتنه ایست (۵)

نباشد دیگر جانم قرار است — می و مینا و ساغر غمگسار است

بیا ساقی که جان در انتظار است — مده جامیکه ایام بهار است

ز جام خویش مستم کن که ما را — رسوم پارسائی ناگوار است

گذرگاهی بسوی گلستانم — که دل از داغها خوش لاله زار است

(۷۷) خوشا وقتیکه یارا هست ای انصر — که یاری شوخ چشمی در کنار است (۵)

همه شب خیال هستی همه روز یاد رویت — همه دم بجستجویت بدل است آرزویت

نه توان و تاب یارا که ببزم تو در آیم — نه لبم راه خامش که روم تا بکویت

همه خلق کار و بار که همه دل بسوی یار که
من و طوف آستانت سر ما و ها و هویت

چو کشاد غنچه دل ز تکلم لب تست
همه تن چو گل که گوشم همه بهوای گفتگویت

۴۸

بسرم خمار باده نبود چو رند زاهد
که چو نصر مست هستم ز شراب تند خویت

۵

تا پای طلب در رهت ای دوست نهادیم
با حسن عقیدت

دیدیم ترا در همه چون چشم کشادیم
در عالم کثرت

یکتاییم و در خلوت من راه دوئی را
از غیر نباشد

در میکده هستی خود مست فتادیم
از باده وحدت

دیدیم عیان نور خدا از رخ احمد ص
الله محمد ص

ایمان گرو حسن رخش کردم و دادیم
جان را بمحبت

بی سازم و بی برگم و بی دولت و سامان
بر خاک در تو

رحمی که بعشق تو چنین خاک بیادیم
ای مایه حشمت

۴۹

ای نصر بخیزیم ز بدگوئی عالم
در راه طریقت

بر جاده پاکان قدم خود چو نهادیم
مردانه ز همت

۵

هستم اندر کویت — در سر دارم هویت

دارم سویت چشمی — بینم تا که رویت

جانان از غم تا کی — باشم همچون مویت

نرگس آسا حیران — باشد چشمم سویت

۸۰ — ۶

خوشتر حال نصرت

هستم چون ابرویت

نیست یک کس که درین شهر گرفتار تو نیست — هیچ بازار چنین گرم چو بازار تو نیست

حسن رویت صنما تا ز تجلی دم زد — دیده نیست که آن طالب دیدار تو نیست

صرف کج فهمی زاهد سوی محراب کشید — در سر یک سجده بجز ابروی خمدار تو نیست

بر سر هیچو من تفته جگر در کویت — منتی نیست که از سایهٔ دیوار تو نیست

نیست تنها دلم آزردهٔ جورت صنما — یکدلی نیست ز جورت که در آزار تو نیست

۸۱ — ۷

در سراپردهٔ دل تا خبر از عشق تو شد

هیچو نصرت دگر محرم اسرار تو نیست

آن نه زلف و نه رو تو که زر و سنبل و نسرین است — وان نه شیرین لب تو هست که گویا رطب است

آن دهان نیست که از تنگی و حرف تنیم — تو مگر خود سخنی گوئی و دانم که لبست
مرگ هر کس سببی دارد و ما را غم تو — سر بسر میکشد و هجر و فراقت سببست
حور و غلمان پری جن و ملک را دیدم — حیرتی هست ز حسن تو و جائی عجبست
نور در چشم من از روی تو روز افزونست — آفتابی تو و بدبین تو چون مرغ شبست
جز به پیشت نکنم شکوهٔ جورت صنما — گلهٔ دوست بدیگر نه طریق ادبست

۸۲ — نصر در مجمع یاران غزل خویش بخوان
که بهر جان و دل از شعر تو دیدم طربست — ۴

ای ذات تو مجمع کمالات — دور از تو هر عیب و هم ضلالات
در شرح و بیان چه آورم من — ظاهر ز رخ تو هر جلالات
گر وصل دهی عجب نباشد — ممکن بود از تو هر محالات

۸۳ — پخته نشدی بکار خود نصر
تا چند بخامیِ خیالات — ۷

در بزم یار آمد و بنشست و رفت — رخت صبر و هوش ما بربست و رفت
پیش بالائی قدِ رعنائی خود — رفعت ما کرد جمله پست و رفت

بود میان کانه هم برم رقیب — من چو آنجا آمدم برجست و رفت

کوی او شد غیرت میخانه ها — هر که آمد شد ز چشمش مست و رفت

آمده باز چون جلوه کنان — عهد تقوا ای مرا بشکست و رفت

از فریبی گردشش رام دیده — چون غزال از دام ما وارست و رفت

۸۴ — ۱۴

در سر کوییش قلندروار نصر
رفشاند از هر دو عالم دست و رفت

جانان دل و جان عاشقانت — قربان لب شکرفشانت

شیرین تر ازین لبی ندیدم — باشد مگر عسل در دهانت

ای مایهٔ راحت دل من — جان و تن من فدای جانت

سر هر که نهاد بر سر دار — سردار شده به دوستانت

هیهات که شانه ها زنم من — گر دست رسد به گیسوانت

ای مهر سپهر حسن رویت — رشک مه نو دو ابروانت

شاهی بنود بکشور خود — فارغ چو گدای آستانت

سلطان بکند و ای حاجت — مانند گدای کامرانت

بستان نجات شد دیارم — از عرق قد دلستانت

از ضعف وجود ماست پیچون / نقشی بود از خط بیانت

دارم از پی زر استقامت / بر جادهٔ پاک راستانت

صد بار چو ربنا لک الحمد / گویم نرسد بوصف شانت

لب می‌نکنم از حلاوت او / چون بوسه زدیم بر لبانت

۸۵ ۲۱

ای لصر به ترتیب سد دوست
دارد کشتی اگر روانست

بمصحف رخ تو چشم صاد یاسین ست / ز ابروان تو بروی کشیده مدین ست

کرا مجال که دعوی همسری بکند / بشان پاک تو نازل ع قاب قوسین ست

خرام ناز چو فرموده بر اوج فلک / سجده‌گاه ملایک نشان نعلین ست

باین نهار تمنای بوسه در تو / هنوز در من کوی تو لب مسکین ست

نگاه چند توان داشت دل ز سحر نظر / که دلربائی چشمت لطرفة العین ست

دو لعل تو نمکین اند و هم شکر بند / بچاشنی لبت اجتماع ضدین ست

کمال ذات تو بر عالم آشکار شود / همین مراد خدا هم ز خلق کونین ست

باوج چرخ نه این انجمان بخود نازند / که وصل ذات شما هم قران سعدین ست

سوال بوسه کنم از لبت مگر ترسم — که در جواب مرا احتمال تو لین ست

خوشا زمان تست و روز عاشقان گذرد — که روی تو و دسترس تعیین ست

بحسن لم یزل تو نمی رسند مه و خور — چو تهنیات کثافت رستان شمسین ست

حدیث صبر و علوم رضاش چون موسی — بخوان ز خضر در اینجا که مجمع البحرین ست

هنوز در تنگ قناعت تو حسن طلبم — ندانم اینکه زهت شن بهالی این ست

ز خیر مقدم خود گر خبر دهی روزی — مرا بعمر خود آن روز به ز عیدین ست

دو لقد بوسه زکوة متاع حسن بده — حقوق عاشق مسکین نه ابتداء دین ست

باین رشاقت قد و باین صباحت خد — ز فرق تا بقدم سرو باغ کونین ست

ز غمزه کشتن و جان دادن از لب یاقوس — بمعجزات تو اکثر ظهور آفرین ست

فروغ روی درخشان و عکس قناب خست — بناظران تو آنی شوخ قرة العین ست

حرایه دل ما هم گهی بکن روشن — چو نور ذات تو یارب چراغ دارین ست

هنوز نصر درین حیرتم که در من و او — نه وصل و هجر نه قرب و نه بعد نه بین ست

۸۶ — ۱۲

کلیم فقر من ای نصر در بزم خوشتر — ز شال و مخمل و مالیده و قلالین ست

در سر چو خیال آفتاب ست — در دیده جمال آفتاب ست

از پرتو روی تو بعالم — هر ذره مثال آفتاب ست

دانم ز بقای حسن رویت — آخر که زوال آفتاب ست

آنرا که نظر همیشه در تست — هر لحظه وصال آفتاب ست

روی تو کسا فتے نگیرد — زین وجه کمال آفتاب ست

جور تو بناز روے محجوب — در پرده بحال آفتاب ست

در حسن ز فرق تا قدم بین — نو رسته نهال آفتاب ست

بنگر لب ساغر پر از مے — گوئیم هلال آفتاب ست

روشن بجهان از ینست نظم — تفصیل ز حال آفتاب ست

هر نقطهٔ نجم دفتر چرخ — شرحی ز جمال آفتاب ست

از روی تو بهر اقتباسے — هر روز سوال آفتاب ست

آنکس که جمال تو بدیده است — هر دم بخیال آفتاب ست

۸۷ — تنویر وجود نصر در دهر — ۹۰

از فیض ظلال آفتاب ست

با خیر همی رود صباحات | تا نیسم و کلام پر عنایات
تا کس برود چنانکه تا من | چندین سخنان حسابات
در خود متحیرم چه گویم | پرسی چو ز حال من جوابات
تا کی دل من شود مشوش | از عکس رخ چو ماهتابات
خواهم که چو سده کیسه | تا شسم همه عمر در رکابات
اندوه بآب و گل سماند | تا چند جمال آفتابات
از پرده بیا وگرنه از عشق | آتش بزنیم در حجابات
از شوق همیشه بر سر و چشم | قاصد بس آرد از کتابات

٨٨

ای خسرو گزین در مغان را
کز صومعه نیست مستیم باست

٦

حیرت زده ام ز حسن زیبت | در نرگس مست دلفریبت
نخل قد تو بلند و دستم | کوته که نمی رسد به سیبت
تقوی شکند بر آنکه یکبار | بیند رخ پارسا فریبت
آئی بسرم اگر چو سیلاب | هرگز نگریزم از شیبت

بی روی تو زندگی وبال است | بر منتظران زناشکیب است

۸۹ | بر حالت نصیر رحم فرما | جانش بگداخت از نهیبت | ۶

سوی چشمم هر که چشمت چار چار افتاده است | بیخود اندر کوچه و بازار زار افتاده است
تا سر از شانه زشانه موبمو آراسته | گیسوی تو پیچ پیچ و تار تار افتاده است
ای ز لعل آتشینت نوگل خندان من | در دل هر غنچه گلنار نار افتاده است
در طریق کعبه وصل جمال روی تو | نوک مژگان چون مغیلان خار خار افتاده است
در خمار افتادم از خمیازه خم در زیر خم | گوئیا در خانه خمار مار افتاده است

۹۰ | ساقیا از چشم مستت نصیر در هر گام | ایستاده بار بار و بار بار افتاده است | ۷

ای صبا گو که کنون منزل محبوب کجاست | فتنه دور زمان من آشوب کجاست
سالها هست که ما منتظرش بنیانم | غائب از چشم من آن لعبت محجوب کجاست
طاقت هجر نداریم و بجان آمده ایم | دل غمگین مرا صبر چو ایوب کجاست
ما بزندان غمم در پی آن یوسف عهد | دیده را طاقت آن گریه یعقوب کجاست

قاصد آر بر یار آمده سر خوش باش | در سر و چشم نهم گوئی که مکتوب کجاست
مهلت وصل چنین از تو دلا بی ادبی ست | هیچ دانی که تمنای تو منسوب کجاست

۹۱ | ۱۶

بایدت نصر که اول طلبش را طلبی
پس از آن جوئی که آن شاهد مطلوب کجاست

گفتن نه توانش که چون ست | در عالم حسن بی نمون ست
از جمله برون شمارش یا | گویم که بجمله اندرون ست
آوخ که مرا بسا درویت | چشمی و هزار قطره خون ست
حاجت بخضر نماند ما را | خود جذبهٔ عشق رهنمون ست
روی تو و حلقه های زلفت | چون سورهٔ شمس و کافرون ست
از عقل چه دم زنم که در عشق | دانائی ما همه جنون ست
بینم که رضای خاطر یار | در کار وصال یا چگون ست
ای خواجه بعقل خویش منیاز | مادام که عشق در سکون ست
دعوای خرد بعقلمندان | در عرصهٔ حسن او جنون ست
روزی دو سه پیش ازین نبوده | این شیوه که با منست کنون ست

از عشق تو دست زیر سنگم — بختم ز قفا فلک بون ست

ساقی بده آن شراب رنگین — اندر قدحیکه لاله گون ست

عقلم نرسد بکنه دانش — کز حد قیاس ما برون ست

ساقی ز شراب خانهٔ عیش — جامی که غمم ز حد فزون ست

لاریب سر ارادت خلق — در کعبهٔ روی تو نگون ست

۹۲ — ۲۲

مجبور ز عشق توست نصر
بیچاره وگرنه ذی فنون ست

جوش جنون مرا فصل بهار آرزوست — یک نظرم بر رخ لاله عذار آرزوست

گر تو بیائی بمن خنده زنان دلبرا — گوهر اشک خودم بهر نثار آرزوست

در عوض صید تو گاه به نخچیر گه — باختن جان و دل بهر شکار آرزوست

از همه برتر همین است تمنای وصل — ورنه بجان و دلم آنچه هزار آرزوست

بر سر بالین من گر رسی وقت نزع — شرف قدوم تو تا لوح مزار آرزوست

از لب میگون و هم مستی چشمان تو — ماه رخا لذت خمر و خمار آرزوست

از سر زلف تو یک تار بدست آمدن — بهر خجل کردن مشک تتار آرزوست

از غم واندوه شد آب لعل دلبران
آئینه‌سان عکس آن روی نگار آرزوست

۹۳

صاف کن آئینه‌سان از سینه زنگار حسد
نصر دل گر ترا طاعت یار آرزوست

۱۳

بهار لاله و نسرین بجوش ست
بیا ساقی که وقت نای و نوش ست

مرغان چمن هر طرف بدم
که شور ناله و بانگ حمعش ست

نمی‌خواند سرود مدحت گل
چرا با صد زبان سوسن خموش ست

عذار عارض رنگین معشوق
چو حوران بهشتی سبزپوش ست

مرا در باب ترک زهد و تقوی
حدیثی چند از ساقی بگوش ست

کشود می‌پرستان حمله سو وی
بزور همت باده فروش ست

صدای مطرب و چنگ و دف و نی
بگوش از پیغام سروش ست

بمیخانه ندیدم هیچکس را
که در هنگامهٔ مستان بهوش ست

لشکرم خیمه زد سلطان عشقم
که دهقان خرد خانه بدوش ست

علاج کام هر دل بستگان است
تبسم از لب شکرفروش ست

چه کرد افسونگری تریاق لعلت
که مار زلف تو حلقه بگوش ست

ندارم اعتقاد زہد زاہد	دل ما عاشقان رندی پرستست

۹۴

دل نصر من از عہد جوانی
خراب از چشم مست می فروشست

۱۳

ہر روز منست و یاد رویت — شبہا منم و خیال مویت
باز آی کہ در فراق رویت — گشتیم نزار ہمچو مویت
تا چند نظر کنی ز رحمت — ای چشم جہانیان بسویت
سہل ست جفای خلق بر من — گر خاق رود فنا شود بجویت
جمعی متحیران وصفت — جمعی متحیران رویت
صبرم نبود کہ گوشہ گیرم — آوارہ شدم بجستجویت
حقا کہ گلی نشد شگفتہ — در باغ جہان برنگ و بویت
ای مرہم خستگان دلریش — دستی کہ فتادہ ام بکویت
غیر از در تو کجا روم من — در سر چو مراست ہاو ہویت
ہمروی تو دیگری نباشد — سوگند بخط و خال و مویت
با آنکہ لبت حیات بخشد — ابروی تو کشت و بر رویت

دانیم هر انچه هر که گوید | ازغایت شوق گفتگویت

۹۵

ای نصر حقیقت نکه گرمیت
از آب حیات آبرویت

۱۲

رخسار تو ز لاله احمر نکوترست | بالای تو ز سرو و صنوبر نکوترست

نخلیکه نشأه‌ای تو باشد به بوستان | شاخی ازان ز طوبی اخضر نکوترست

در دفتری که وضع قد تو رقم کنم | اوراق او ز برگ صنوبر نکوترست

گومی شدی خلیل هر جا ز دل ولی | هم بت شکن ز خانهٔ آذر نکوترست

دارم سر وصال تو گو قابلش نیم | کین بس مرا ز همه سر نکوترست

آخر که مردنی ست ولیکن اگر توان | مردن ز دست تو نازو دلبر نکوترست

از هرچه هست خشک و تر اندر جهان من | صنع وجودت از همه یکسر نکوترست

مخمور چشم تو نشود ملتفت به می | مستی او ز نشئه ساغر نکوترست

بگزیده ایم خاک در تو و بس همین | بی برگیم ز فر سکندر نکوترست

گو نوجوان نحیف تر آید به بند دست | در معرکه ز پیر معمر نکوترست

تا نفس فارغ از غم دنیا و دین شود | تسلیم کار خود به مقدر نکوترست

(٩٦) (۴)

ای نصر اگر به بادهٔ وحدت طمع کنی
جامی ز دست ساقی کوثر نکوترست

شراب لعل تو جوشیدنی نیست — مرا زان جرعه نوشیدنی نیست
گذشتم از سبیل سیل اشکم — که این سرچشمه‌ام جوشیدنی نیست
جز عشق تو هر چه رازم نهانست — مگر این سر من پوشیدنی نیست

(٩٧) (۷)

سپردم نصر چون خود را بدلدار
بکار خویشتن کوشیدنی نیست

در سر ما باد هوسی دیگرست — جان و دل را آرزوی دیگرست
خاکساران در دلدار را — در دو عالم آبروی دیگرست
دلبران هند را با ما چه کار — نسبت عشقم بسوی دیگرست
گر نتابد مهر و مه در دل چه باک — نور این خانه ز روی دیگرست
از نسیم لطف آن لاله رخی — جنتم را رنگ و بوی دیگرست
مهر و مه اینجا چراغ خاست — شمع بزمم برق خوی دیگرست

اوفتاده هست تن اینجا ولی

٩٨ — جان نصر من بکوی دیگرست — ٨

جلوهٔ صبح طربم آرزوست | طلعت مهر عجمم آرزوست
ز آتش رخسار تو ای تو نجم | در دل و جان سوز و تبم آرزوست
تلخ دهانیم و جگر خار خار | از لب لعلش رطبم آرزوست
می کشدم زحمت هجر ای مسیح | دارو درد و تعبم آرزوست
بهر فدای لب اعجاز تو | جان رسیده بلبم آرزوست
یاد رخ و زلف تو دارم بدل | دیدن تو روز و شبم آرزوست
شوق لقای تو مرا میکشد | دادن جان در طلبم آرزوست

٩٩ — ٩

برقدمش جان دهم و جان نثار
نصر به نزدش لقبم آرزوست

زنگه روی پوشیده گناهم چیست | همه بسوی تو بینند و در نگاهم چیست
بجرم کم مرا جای دم زدن ماهی | همه بکوی تو نالند و خود در آهم چیست
همه بسوی تو میلان خاطری دارند | گر بکشتن من بسته گناهم چیست
عذر کنی ز من و جمله با تو پیر دارند | بتو همه گذرند و بر سیم در آهم چیست

تو آن تجلی خورشید ذات یکتائی — که مه دو پاره کنی نامه سیاهم چیست

جز آنکه شمع تو باشی و من چو پروانه — طریق ماندن ما و شما فراهم چیست

خیال نقش کف پایت ار بسر مراست — بمسجد و حرم کعبه سجده گاهم چیست

هلاک خود نه پسندم اگر چو من و برق — طریق بودن من با زبا تو باهم چیست

۱۰۰

اگرچه راز دل نصر فاش خواهد شد
قسم بمصحف رویت بگو که تا هم چیست

۹

جا در گرفت تا بسر من خیال دوست — خاطر نشین ما شده نقش جمال دوست

تا پرتو فگند بجسم جمال دوست — ما نیز متصف شده ام با کمال دوست

خوش دیده که فرش کف پای او بود — نیکو سری که شد برهی پایمال دوست

غیرت ز چشم جلوه اغیار در ربود — سوگند می خوریم بعز و جلال دوست

گاهی بدست کس نه در آید ز روی مهر — در حیرتیم از دل وحشی خصال دوست

این سالکان عشق مگر قرب دوست را — موسوم کرده اند باسم وصال دوست

بر دوستان خود نظر لطف بایدت — یار آن بود که مهر نماید بحال دوست

خیغم ز تلخ گوئی دشمن نیایدم — شیرین سماعتیم ز شکر مقال دوست

ای نصر تا غبار دلی شستم از دو چشم
دارد حضور در نظر من جمال دوست

دلم در حلقهٔ زلفت اسیرست
تنم از ضعف چون مویت حقیرست

چه با مهر وجهت گویم مثالی
چو میدانم که حسنت بی نظیرست

زکوة حسن ما را بوسه ده
که مبلغهای حسن تو خطیرست

جگر چاک از تیر دوریست ما را
شراب لعل تو ما را اکسیرست

بصدق سینهٔ بوبکر جویم
خلوص عشق کو پیران پیرست

نباشد دیو ره زان در که بینیم
عمر در کشور دل چون امیرست

بعثمان عصمت از شرم حیا هم
که او پیغمبر ما را وزیرست

علی مولای عالم شد دلیلش
حدیث منزل خم غدیرست

چراغ عرفان سور وتی نامم
چو مولانا که وارث دستگیرست

بیا ساقی بگردان ساغر می
که اینک مطرب ما خوش نفیرست

ندارم گوش بر اقوال ناصح
که پندارم خرافات ابلیست

بحق بگذاشتم سر کار خود نصر

(١٠٢) که خوش سودای ما وخوش نصیبست (٦)

چون دلم در کوی او ماوا گرفت
از فضای ساحت دنیا گرفت

هرکسی گوشت مجنون نخش
گوشه از دامن صحرا گرفت

انچه از مستی عشقش مانده بود
خاتمه براین دل شیدا گرفت

آب حیوان از انخواهد هر که او
بوسه زان لعل جان افزا گرفت

هر که در بازار عشقش وصل خواست
نقد جان در داد و این کالا گرفت

وان چه جائی هست کانجا ظلمت است
پرتو نور رخش هر جا گرفت

(١٠٣) نصر از خود سلب آگاهی نمود
در بیانش ماند و استغنا گرفت (٩)

اگر سودای تو در سر مراست
بجا هست و بجا هست و بجاست

تمنای وصال تو گراهست
مرا هست و مرا هست و مراست

سری کو را سر زلفت نباشد
کجا هست و کجا هست و کجاست

لب لعلت بکام عاشقانت
دوا هست و دوا هست و دواست

قدت را فتنه خوانم یا قیامت
بپا هست و بپا هست و بپاست

ببین تا بیتوانی سوی چشمش — دغا هست و دغا هست و دغا هست
نحال عشق من پرسش ندارے — جفا هست و جفا هست و جفا هست
ز دست عشق تو پیراهن صبر — قبا هست و قبا هست و قبا هست

بهر ذره بچشم نصر ظاهر
خدا هست و خدا هست و خدا هست

هر آنکو عاشق ابروی تو گشت — بدل عزلت گزین کوی تو گشت
پسندد کی حیات خود هر آنکو — قتیل خنجر ابروی تو گشت
رهی سو قطع کرده هر تعلق — چو دل را انتسابی سوی تو گشت
کجا خواهد نسیم گل هر آنکو — چو بلبل مست از خوشبوی تو گشت
تو تا صاحبدلی کز خویش رفته — بدل دیوانهٔ گیسوی تو گشت
در نغمه آمد ز جستان قاصد — که روشن از ضیائی روی تو گشت

چه پرسی حال نصر خود که از شب
اسیر طرهٔ هندوی تو گشت

بتیاب جان عالم از تاب گیسوت — گیسوی خوبرویان جاروب آستانت

عیسی چه چاره ساز در بخور عشق تورا / درمان عاشقانت لعل شکرفشانت

نور حضور توشد درمن چنان هویدا / خورشید شد غلامم از فیض اقترانت

شب خواستم بدزدی در بزمت آورم / ناچار تا بکویت ماندیم از سگانت

خواهم که حالت من تا غایتی رساند / باشی تو زان ما و باشیم ما ز آنت

اعجاز عیسوی و آب حیات خواهی / زنهار کشتهٔ تو از تیغ ابروانت

١٠٦

دیوان نصر را هم خوانیم وحی منزل / ز گفته اش بر آید حرفی چو بر زبانت

١١

گر آن خسرو و شاه انجم سپاه است / و گر زهره و مشتری یا که ماه است

بروی تو حاشا که باشد مقابل / که بی عکس روی تو جرمم سیاه است

نه مخصوص طور است اندر تجلی / که هر ذره نور ترا جلوه گاه است

جز این ملت عشق تو هر چه باشد / نگویم که آن مذهب و رسم و راه است

وَمَنْ یَبْتَغِ غَیْرَ الْاِسْلَامِ دِیْنًا / فَلَنْ یُقْبَلَ مِنْهُ قرآن گواه است

بجز کوی تو ام نه جای گریز است / بجز آستانت نه جای پناه است

کنون بی جمال تو بس ناشکیبم / خدا را نظر کن که حالم تباه است

یقین تو هست گمانست ورنه خود — مرا با وجودت بخود اشتباه است

بسم آنکه با شم بکویت فتاده — نه در سر تمنای عزت جاه است

دو چشم جهانست و سیر و تماشا — مرا دیده در سوی رویت نگاه است

۱۰۷ — ۷

جدا گشت تا نصرا از بارگاهت
شب و روز در دل لبش آه آه است

لاله روی تو قدر گل شکست — تاب مویت قیمت سنبل شکست

من بگرداب بلا افتاده ام — رود بار عشق بر من پل شکست

صید تو گشتیم و دام از دست رفت — ای دریغا رشته کاکل شکست

شور آهم چون بگلشن او فتاد — ناله اندر سینه بلبل شکست

ذوق لعل می چکانت دلبرا — رونق بازار جام و مل شکست

بسکه مینای دل من نازکست — ناگه گردیدم واز غلغل شکست

۱۰۸ — ۹

نصر فوج نازکان هرات
آورد این بار بر کابل شکست

ای که رخساره تو چون بدرست — هر شب وصل تو شب قدرست

فتنهٔ عالمی شدی زین حسن — شور و غوغای تو بهر شهر ست

وصل و هجر تو ای بهشتی روی — نیک تر لطف و صعب تر قهر ست

ذکر شیرین یوسف مصری — پیش لعل لب تو چون زهر ست

مردم چشم مستت ای دلبر — شهر آشوب و فتنهٔ دهر ست

نفی وجدان غیر جز مطلوب — عاشقان را همین قدر امر ست

شکر تشریف تو چه باید گفت — شاهد آن زمانه والعصر ست

گفت بنت العنب به میخانه — نقد تقوی لعقد ما مهر ست

۱۰۹

مستفیض اند خلق از دل نُصر
چند شعبه روان ازین بحر ست

۷

عشق رخ یار آبرو ریخت — از چشم ترم هزار جو ریخت

صد لعل و گهر بزم آن یار — نظم سخنم بگفتگو ریخت

بارے ز نگاه یار مستم — گر محتسب احمق سبو ریخت

تائب شده ام ز صوم رمضان — ساقی چو شراب در گلو ریخت

زاهد پی توبه بود از زهد — آب می ناب در وضو ریخت

صوفی چو حضور میکده خواست | باده ز خودش بست و شکست

۱۱۰

رسوا شده نصر آب حیات
هر خانه بخانه کو بکو ریخت

۸

در دام تو تا این دل ناشاد بسته ست | از هر چه که غیر از تو بوَد یاد برسته ست
تا بام و در تو نتوانیم پریدن | بال و پر من از صدمهٔ صیاد شکسته ست
داد از که ستانیم که آن ماه در دوران | بر تخت دلم بر سر بیداد نشسته ست
صد بار بگفتیم و جوابی نشنیدیم | از تنگی دهانت ره فریاد به بسته ست
تا ابروی خمدار تو زه کرد کمانی | یک صید از این ناوک بیداد نجسته ست
تنها نه ز چشم تو خراب است دل ما | شیر نگهت صد دل آباد نه جسته ست
تا پنبه ز گوشت نه بر آید چو صراحی | ساقی و مغان را لب ارشاد به بسته ست

۱۱۱

چاک است دل نصر تو از خنجر عشقت
گر تیشهٔ شیرین سر فرهاد شکسته ست

۷

آن ماه رخی که در خیال است | در عالم حسن بی مثال است
دردا که ز درد آن پری چهر | والله که زندگی وبال است

ای واقف راز آشنایان — بنگر که چه اسیر وصال است

در تو بخلاف خوبرویان — این دولت حسن بی زوال است

از بهر خدا بیا و دریاب — ما را الفراق آنچه حال است

گر تن همه ریزه ریزه گردد — مهر تو ز جان رود محال است

۱۱۲ — ۸

گرمی نتوان زدود از مهر
عشق تو بنصر لایزال است

از لب لعل تو شیرین سخنی نیست که نیست — ذایق از قند حدیث دهنی نیست که نیست

بیدل و بی جگر و بی سر و سامان غریب — در سر کوی تو صاحب وطنی نیست که نیست

یک دلی نیست که افسردهٔ نالان نبود — چاک از دست غمت پیرهنی نیست که نیست

زلف تا شانه چو از شانه بیاراسته — دامگاه دل عاشق شکنی نیست که نیست

مرقد سوختگان برکن و در وی بنگر — سوخته از شرر دل کفنی نیست که نیست

صد دل از آتش عشق تو چو پروانه بسوخت — روشن از شمع رخت انجمنی نیست که نیست

من نه از زلف تو زنار بدوشیم فقط — کافر تو صنما برهمنی نیست که نیست

همه عشاق تو و خرمی و شوق و طرب

هر که پیش چشم آن یار کمان ابرو نشست	تیر مژگان هر طرف بر سینه و پهلو نشست
صد هزاران دل ببین و هم بپاس ریش شد دوان	ترکتازم چون بعزم سیر بر یابو نشست
بر ستوری چون نشستم با دل بار غم	راه نتوانست رفتن سخت بی تابو نشست
بر کبوتر نامه بستم در بیان ذکر تو	گرد تاثیری چنان کاندر دل آهو نشست
چون رقیب آمد به بزمت با همه شستیم دوش	نیکوان برخاست گردید چون بدخو نشست
مدتی کاندر سوی تو گرامی داشتم	بر دل و بر سینه با و سر و بازو نشست

۱۱۴ — ۵۱

چون غزل در وصف چشمان غزالین تو گفت
نصر وحشی داشت بر چه پیشه آهو نشست

ما تو بر آمیختنم آرزوست	وز همه بگسیختنم آرزوست
از قد بالای تو بر جان خلق	فتنه برانگیختنم آرزوست
مهر دل گم شده دیوانه وار	خاک درت بیختنم آرزوست
باز در آن لف چلیپای تو	خویشتن آویختنم آرزوست

۱۱۵ خون جگر ریختنم آرزوست ۵

آتشے افروختنم آرزوست
خانۂ دل سوختنم آرزوست

از شرر عشق تو سرمایہ
بہر دل اندوختنم آرزوست

آتش سودای تو از دود دل
شش جہت افروختنم آرزوست

سوی تو از سوز زبان سوی ملک
چشم و نظر دوختنم آرزوست

۱۱۶ نصر ہنرہا ہمہ بگذاشتم
عشق چو آموختنم آرزوست ۱۲

در جہان ہیچ جا ست تو یک بلای برنخاست
چون من شیدا و سودا ابتلای برنخاست

گم شدم در راہ تو یک رہنمای برنخاست
کاروان رین شد و گردی ز جای برنخاست

دلبرا بنگر کہ از سنگ جفای عشق تو
شیشۂ دلہا شکستند و صدای برنخاست

رایت حسن قامتان کج سر کشید اندر جہان
لیک چون قد تو در خوبی لوای برنخاست

خانۂ دلہا عمارت یافت از دستان تو
بہر تعمیر دل من یک بنای برنخاست

خاک گردیدم کہ تا در کوی جانان در رسم
نارسا بختم کہ تا ایندم ہوای برنخاست

ہر کہ آمد پا بگل شد در حریم کوی تو
از سر کوی تو دیگر ہیچ جای برنخاست

قاصدی نیست روان بیکر دم الا هیچوه | تیز رفتاری بسویت یا پائی برنخاست
دو جهان در دل تست ای من فدای قامتت | سایه گستر چون قد تو یک لوائی برنخاست
شور خوبان گرچه در عالم بسی افتاده است | چون تو یک آوازهٔ حسن از جائی برنخاست
چند درهم شد بهای یوسف کنعان بمصر | یوسف ما را بناز از بهائی برنخاست

۱۱۷

گرچه دعوی محبت با تو کرده عالمی
همچو نصر تو ولیکن آشنائی برنخاست

۹

قبله و کعبهٔ ما خاک در حضرت دوست | دیر و میخانهٔ ما رهگذر حضرت دوست
حضری نیست مرا جز حضر حضرت دوست | سفری نیست مرا جز سفر حضرت دوست
جز سر دوست نباشد بسرم هیچ سری | هست سوگند سرم الله بحضرت دوست
بختم امروز بپائین بساطم افگند | دوش بودیم نشسته به بر حضرت دوست
هیچ باکم نبود از دو جهان در کارم | خطری نیست مرا جز خطر حضرت دوست
سر به سا گشتم و تا هم نشدم منظورش | وه چه باشم که سزد در نظر حضرت دوست
تیغ او آب حیاتم بگلو می ریزد | میخورم همچو طبرزد تبر حضرت دوست
گر گدائی بنوازد بقدومش سوگند | سر نگردد بسر جاه و فر حضرت دوست

۱۱۸ — ۶

با جهان کار نمانده است [illegible]
یافتم نصیر چو بر دل اثر حضرت دوست

آن لاله رخی آمد و داغی نهاد و رفت
در سینه طرح گلشن و باغی نهاد و رفت

هر جا که آمده هوس و وسوسی خود
در دیده و دل بدماغی نهاد و رفت

هر آنچه خواست خاطر او از اماستی
در خانه دلم بفراغی نهاد و رفت

داغی نهاد بر دلم آن شعله رو عشق
تاریک بود خانه چراغی نهاد و رفت

خالی ست یا گلشن بستان روی او
صیاد بچه زرکاغی نهاد و رفت

۱۱۹ — ۷

پرسیدمش ز حال دل خویش او به رمز
پر خون بدست نصیر ایاغی نهاد و رفت

باز آ باز آ که در قدوم تو شفاست
بنشین بنشین که یک نگاه تو دواست

دل طالب نسخه ز لعل لب تست
در ده در ده که لعل تو عقده کشاست

تو شاهی و ما گدای کویت هستم
لطفی لطفی که جمله حاجات رواست

اندر دل ما که از گنه تاریک ست
نوری نوری که نور تو نور خداست

تا چند دلم به بند زلفت باشد
بکشا بکشا که زلف تو دام بلاست

من بی سر و پا فتاده ام در راه | دستی دستی اله دست فعل دست خدمت

تا چند ز لصر چشم پوشتے رحیا
بس کن بس کن کہ بیش ازین جور و جفا ست

(۱۲۰)

چون منت کس عاشق زار تو نیست | در سر ما جز سر و کار تو نیست
در جہان کس یار آن طامعی . | ہر کہ او از جان و دل یار تو نیست
لہہ مباد ا تندرست آں بی نصیب | ہر کہ از شفقت در آزار تو نیست
کور باد ا چشم آن کو تہ نظر | ہر کہ لذت گیر دیدار تو نیست
فارغ از درد ت کدامین کس بود | کیست آن دل کو طلبگار تو نیست
کیست آن وارستہ از دنیا و دین | کہ بہ بند تو گرفتار تو نیست

(۱۲۱)

کو کہ از نصر تو آموز دنیاز
عاشقے کو ناز بردار تو نیست

(۷)

چشم ما از فراق گریانست | دل ز درد و غم تو نالانست
بی تو باشم اگر بہشت بہشت | دانم ار بیدلی کہ زندانست
انس مار و تیو کسے گیرد | لہ با اہل زمانہ انسانست

جلوۂ در دلم چنان کردے — کاندرونم ہنوز تابانست

اثرِ خونِ دل ز دیدۂ تر — تا گریبان و جیب دامانست

دل بکارِ تو ہر زمان مشغول — از برائی تو سینہ سوزانست

١٢٢ — ٧

کلمۂ ناشنیدہ از لعلت
نصرِ حق بینِ اہلِ ایمانست

دلِ شکستہ پر از دود و آہ باید داشت — بہ نسبتِ سرِ زلفش سیاہ باید داشت

اگرچہ می نہ نوازد ز اسپ و فیل مرا — ولی گدا صفتم رخ بشاہ باید داشت

اگر عاشقی تو در رخسارِ یار لیل و نہار — بچشمِ خود مثلِ مہر و ماہ باید داشت

سرشکِ خویش جران سوئے یارِ خود زرد — چو سیل کندہ زمین رو براہ باید داشت

یقینِ کاملِ خود با وجودِ حق باشد — بہ ہستیٔ دو جہان اشتباہ باید داشت

اگرچہ دست ز خشم بہیچکس نہ نہی — ولیک بر دلِ من گاہ گاہ باید داشت

١٢٣ — ٣

چو عاشقان دگر نصر خویش را شمار
شکستہ خاطرِ او را نگاہ باید داشت

از درِ دولت سرایت گوشۂ ما را بس است — در نخیلِ قامتِ تو خوشۂ ما را بس است

گر نسیم سو بواحوال من گوید تو | عین احسانست ور نہ توشہ ما را بس است

پارهٔ درد تو دارد نصر در انبان دل
زاد راه آخرت این توشهٔ ما را بس است

محمد آبروی دلبرانست | محمد تاب موی مهوشانست
چو نرگس چشم نگرانیم از شوق | محمد رنگ و بوی بوستانست
خدا چون میکند بر دل تجلی | محمد ہوش و گوش عارفانست
جمال و حسن خوبان جمله از اوست | محمد چشم و زلف گلرخانست
ظهور نور او باشد بهر جا | محمد مقصد هر این و آنست
بعالم جز محمد نیست پیدا | دگر هر چه بود وهم و گمانست
بجز جنبش نباشد دلبر من | محمد دلنشین عاشقانست
بهر جمعے که راه حق بگیرند | محمد رہنمای کاروانست
محمد اولین موج ستار بحر | ازان رو پیشوای دو جهانست
بهر سر یکه اندر وحی نهانست | محمد سر لب نطق و بیانست
جهان از نور ذات وست روشن | محمد شمع بزم مرسلانست

محمد رایت خوبی ست و حسن
رساند تا بمنزل گاه وحدت

محمد مقتدای انس و جانست
محمد ناقه ام لسار بانست

۱۲۵

دو عالم قالب آمد چون تن نصر
محمد در میانش همچو جانست

۲

هستی ما همه ز هستی اوست
بت پرستی و حق پرستی چیست

وین همه جمله اوج و پستی اوست
همه انجمله خود پرستی اوست

۱۲۶

نصر مست شراب عشق شده
مستی ما ز نازمستی اوست

۹

در عالم غیب جز خدا نیست
دارم خبر اینقدر که در وی
ره کس نبرد بعالم غیب
سرها که نهفته اند در وی
بیرون ز نشست شش جهات عالم
صافیست همیشه ز هر کدورت

گنجایش ما و هم تنها نیست
جز حضرت ذات کبریا نیست
گر راه نمائش مصطفا نیست
جز جان محمد آشنا نیست
چون عصر و مه اندران ضیا نیست
انجا همگی بجز صفا نیست

از بهر لقاء عالم غیب — بهتر راهی بجز فنا نیست

هر کس رود بعالم غیب — کان عالم کاروان سرا نیست

١٢٧

از فیض محمدی درین دهر

کس چون دل نصر رهنما نیست

١١

شب پردهٔ دار و محرم اسرار عاشقانست — شب بندهٔ دار سر و سپردار عاشقانست

روزان بماده سر چو آزرده گان — شبها همیشه گرمی بازار عاشقانست

حق گفت الذین یبیتون عند رب — بهتر ز روز عید شب تار عاشقانست

شبها بیاد دوست بریزند خون دل — شب گلفشان بستر رخسار عاشقانست

تنها ز درد هجر چو نالند تا سحر — شبهای تار مونس و غمخوار عاشقانست

بنگر تو قدر شب که شب قدر از وی ست — شب موقع عبادت و اذکار عاشقانست

شبها بذکر دوست نخسپند یکدمی — شب دلنواز و دلبر و دلدار عاشقانست

در شب کشاده نکتهٔ توحید بر خلیل — انوار نجم جلوهٔ دیدار عاشقانست

موسی بیافت لذت دیدار حق بشب — شبهای تار مطلع انوار عاشقانست

در لامکان بشب شده معراج مصطفا — شب راز دار وصلت دلدار عاشقانست

۱۲۸ — ۵

تنویر شب از این شب اسرای احمدست
شب زنده دار نصر که شب یار عاشقانست

ردیف الثاء

یا شفیع المذنبین المستغاث المستغاث
رحمة للعالمین المستغاث المستغاث

اسم پاکت بر زبان و نقش و بیت خوشنما
خاتم دل انگبین المستغاث المستغاث

دل شده خوناب و از چشمم بجای اشک ریخت
گشت حالم اینچنین المستغاث المستغاث

غرق در بحر گناهم نیست یک حسن عمل
شرم دارم روز دین المستغاث المستغاث

هر شب ما میشود در یاد زلف تو بسر
آه حال ما ببین المستغاث المستغاث

۱۲۹ — ۹

نصر در کویت فتاده بر امید بذله ات
از سگان تو کمین المستغاث المستغاث

برترست از عرش اعلی جای غوث
کی بود کس همسر و همتای غوث

نقش بر دیوار از حیرت شدم
از جمال آن رخ زیبای غوث

پشت پائی میزند بر تخت جم
هر گدای درگه والای غوث

تر زبان از قند و شکر کی شود
خو گر آن لعل شکرخای غوث

سرو شمشاد است یا در گل از آن
شد خرامان در چمن بالای غوث

دیده را واریم فرش راه او
سرمه میخواهیم ز خاک پای غوث

در سر من ای خرد جایت نماند
این سر یاد و سر و سودای غوث

چاک از دست غمش دامان من
شد گریبان گیر من سودای غوث

۱۳
نصر شد در سر قدم از جان نثار
چون خرامان شد قد رعنای غوث
۱۸

دارد از من لعبت من امید چین عبث
بادشاهان از مسکینان نباید کین عبث

تلخی گفتار او را شکرین پنداشتیم
ترش و زین چه شکل آن لعبت شیرین عبث

تنجه می بایست از خونم حنا کردن
از حنا کردی تو دست خویشتن رنگین عبث

خبر پرسی چند حالی از صید بیمار غمت
قاتلا داری سر قتل من مسکین عبث

آفرین باید بدین جان بازی مردانگی
ناصحا بر عشقبازی میکنی نفرین عبث

قرنها بگذشت یکدم هم نشد ره چاره من
میدهد آن بیوفا از وعده ها تسکین عبث

بُرد ما غم از نسیم جانفزای بوی دوست
مینماید بوی ریحان و گل و نسرین عبث

در بها گوشش نگر از دیده ها گوهر ما
تا نماید نازشتهای چرخ زرین عبث

ذره وارت در هوای یار سرگردان کنم
زاهدا داری خیال خام این کین عبث

گر دوم بر روی دریا پا بر او طم اندر هوا
چون مگس باشیم و حسن یار چه حاصل زین عبث

جاهلان را خرقهٔ ابرار پوشیدن خطاست
بر خران از اطلس و دیبا بود تزیین عبث

هر کرا باشد سعادت یار و دولت پایدار
مینماید بر وجود خویشتن تحسین عبث

جز تو نیستیکه درو وصل محبوبست و بس
عاشقان را میشود یا بندهٔ آیین عبث

در پی ظاهر پرستان اهل باطن گی روند
پیش اشراقیین باشد طرز مشائین عبث

در خور ذوق‌ست و عطش را از وصل یار
خلق همچون خویش و اندر فعل ما چندین عبث

خلع کن نعلین سوی کوی را از پای خویش
در رهٔ طی راه وصل حق بود دلی این عبث

پیش ما اناهست صیدی از جلادی بر
کان کشند گویا بعد بنیر با بر این عبث

۱۳۱

نصر در هر خواب و بیداری سیاست داد و باش
چند باشی در پی سامان آن و این عبث

۵

ردیف الجیم

آنچنان را ربت هر ابرو خمدار کج
قوس رحمن چون نماید بر فلک باج

از من هیچ چه پر چون بود او دل کن
پای لغزان آمد از نشئه شتارج

در سر سودای زلفش جا نمی‌گردد آنچنان | برهمن گشتیم و تا برش بستن زنار کج
یا الهی راست گردان این تمنا از کرم | آنکه من دارم نباشد هیچکس را یار کج

۱۳۲ | ۲۱

آنچنان بر داشتم ای نصر یار کجروش
بر سرم و ستار کج شد بر زبان گفتار کج

لطف و کرم تو بحر مواج | فیاضی تو چو ابر ثجاج
ای روی تو چون سراج وهاج | شبهای وصال تست معراج
شاهان چه عجب اگر نمایند | نقش قدم تو درة التاج
بر بحر خشک بیند دل | فیض تو رسد چو ابر ثجاج
زلف سیهت لباس لیل است | خورشید رخت سراج و هاج
غیر از تو بزور بازوی حسن | نگرفت کسی ز مفلسان باج
آبادی صد بلاد معمور | دست ستمت نمود تاراج
ظلمی که بعاشقان نمائی | با خلق نکرده بود حجاج
از دل ببرد خیال کعبه | بینند اگر رخ تو حجاج
خارج کند آنکه با تو باشد | حورا بهشت را ز ازواج

پیدا است شام چون مه نو | در زلف تو هست شانهٔ عاج

چون پیش تو سر فرو نیارد | ذات تو غنی و خلق محتاج

تیری بمن شکسته بالی | چون صید نشسته‌ام در آماج

تو قبلهٔ روح راستانی | گر کعبه شده است قبلة الحاج

پیدا شده نقشهای عالم | چون بحر وجود تو ز امواج

درویشی و جور فاقه خوشتر | از نان پنیر و شیر و تتماج

تیر نگهت بدل تمناست | ابرو چو کشیده بقلاج

خوبان همه لشکر اند و قدت | چون رایت فتح و قلب افواج

صباغ ازل نمود ما را | با رنگ محبت تو امشاج

شد شور انا الحقم چو منصور | از فیض کمال خیر نساج

۱۳۳ منصور بعاشقان شوی نصر
بر دار رسے اگر چو حلاج ۱۳

ردیف الحاء

ز سحر چشم تو گر دید چون نفح مسیح | شود ز معجز لعل لبت صحیح مسیح

چه شد ز نرگس بیمار تو قبیح مسیح | ز شربت لب لعلت شود صحیح مسیح

بعهد خویش مگر یافت روح ریحانت | که تشنگان اجل را ابی مریح مسیح

ز اوج چرخ مقامی رفیع تر داند | که میکند بدر تو خواهش ضریح مسیح

محال نیست به پیش تو دم زند هرگز | ز معجزات باین منطق فصیح مسیح

کناره جست ز ره او چنین دید | که هست مرتقابل تو قبیح مسیح

چرا اگر نه نهان شد مگر که بیدانیم | نداشت تاب حضوری تو صریح مسیح

ز رشک جود و سخای لب بجان بخشی | نهان شده مثل مردم شحیح مسیح

اگر تو قهر نمائی فرشته دیو شود | وگر تو مهر نمائی شود مسیح مسیح

اگر بدی بزمان تو همچو اسمعیل | بزیر خنجر عشقت شدی ذبیح مسیح

زیاری سپهر جان سلامت برد | چو شد ز تیر نظرهای تو جریح مسیح

زخود وجیه دو عالم نگشت روح الله | که شد ز عکس جمال رخت صبیح مسیح

۱۳۲ — ۵

بیا به نصر مریض خود دمسیحی کن
که جان همی دهد و میکند مسیح مسیح

ز چشم زخم تو گردید بس ضعیف مسیح | مثال مردمک چشم شد نحیف مسیح

بجان و دل چو شده بندهٔ در پایت | سرش باوج فلک سود و شد نفیس مسیح
دلیل گشت همین ثقل رتبهٔ قربت | که اختیار کند پلهٔ خفیف مسیح
مریض عشق شده دل بخدمت در پایت | ازین دو علت خود با تو شد لطیف مسیح

۱۲۵

برای خستگی نصر دردمند نبات
چو شربت لب تو دارو لطیف مسیح

۹۷

گفتیم و روایتی صحیح ست صحیح | منت کش لعل تو مسیح ست مسیح
هر کو بمحبت خلیل ست خلیل | از خنجر عشق تو ذبیح ست ذبیح
موسی که به پیش حق کلیم ست کلیم | از فیض کلام تو فصیح ست فصیح
یوسف که بهر دلی عزیز ست عزیز | از عکس جمال تو صبیح ست صبیح
چون شور ملاحت ز لبها بر خواست | دیدم که جهان جهان ملیح ست ملیح
لب بر لب جام پیش لعلت کردن | بر بوسه اشارتی صریح ست صریح
بیچاره قبیح گو کند فعل حسین | گویند همه که آن قبیح ست قبیح
ور کار قبیح از ملیحے آید | نازند همه که آن ملیح ست ملیح

ازمرهم وصل نصر خود را دریاب

دارد از ظلمتی اثر رخ صبح | دود آهم رسید بر رخ صبح
مهر روی تو از شب مویت | تیره تر کرده در نظر رخ صبح
آب چشم شبینه ام امروز | ز اشک شبنم نمود بر رخ صبح
شرر ناله سحرگاهم | داغها کرده است بر رخ صبح
این غبار دلم نگردد صاف | بروزها بنگرم اگر رخ صبح
زلف و روی ترا که میگوید | این شب تار و آن دگر رخ صبح
هرگز این تیرگیست در شب تار | هرگز این روشنیست در رخ صبح
از شب تار موی بر رویت | پرده بسته اند بر رخ صبح
بارخ دوست میدهی تشبیه | این ملاحت کجاست در رخ صبح
بی جمال تو خوش نمی آید | گر رخ مهر هست ور رخ صبح

۱۳۷ گر نماید مرا صباحت یار
بنگرم نصر هر سحر رخ صبح ۵

ردیف الخاء

گو گفته‌ٔ مرا سخن بی‌حساب تلخ — نایدمرا ز هجو تو شیرین عتاب تلخ

نبود اگر حلاوت بوس و کنار تو — باشد مرا به بستر کمخواب خواب تلخ

هر کو چشید ذائقهٔ بوسهٔ لبت — در کام او شده عسل و قند ناب تلخ

بی دوستان یکدل و بی دلبری بود — حظ رباب و مطرب و نقل و شراب تلخ

۱۳۸

آید چو یاد چشمهٔ حیوان لعل دوست — ای نصرمی شود بمزه آتش و آب تلخ

۵

رنگین دلم بشوق تماشای پای سرخ — دارم نشان گریهٔ خونین ز روی سرخ

خونین دلان بمعرکهٔ عشق چون روند — از راه آتشین بود آنجا لوای سرخ

فواره زد چو خون دل از نوک هر مژه — بر دامن فلک شده این داغهای سرخ

شنجرف خواستیم سرنامه خون دل — از دیده ام چکیده وگر دیده جای سرخ

۱۳۹

تا بر جمال لاله رخی عاشقیم نصر — دستار سرخ دارم و دارم قبای سرخ

۶

تیشهٔ عشق تو عقلم همه برکند ز بیخ — همچو دیوار کهن را که بکنند ز بیخ

شجرهٔ صبر و قرار و خرد و هوش مرا — جوش طوفان هوای تو برافگند ز بیخ

بی وجودی نبود هستی عالم قائم
برگ و شاخ و برگها همه باشد ز بیخ

نیست همچون لب لعلت بحلاوت نخل دیم
کو ثمرهای تر و نیشکر چند ز بیخ

شربت لعل تو در کاوش خونین جگران
هست چون شربت مرجان بگزین بیخ

ز ره شیرینی گفتار تو دائم ای نصر
برکند شهر بخارا و سمرقند ز بیخ

۱۴ — ۶

ردیف الدال

اسیرم در خم موی محمد
سر و سودائیم در هوی محمد

عبادت نیست آن سجده که گاهی
کنم در غیر ابروی محمد

خوشا آن روز و شب کز بخت بیدار
چو سگ باشیم در کوی محمد

سراپا سوختم از آتش عشق
شدم پروانه در روی محمد

چه باک از نالوایهای خویشم
چو دارم زور بازوی محمد

شدم وارسته ای نصر از دو عالم
دل ما یکسره سوی محمد

۱۲۱ — ۵

ما بلبلیم نالان گلزار ما محمد
ما نرگسیم حیران دیدار ما محمد

قمری بسر فناز و بلبل بگل فریبد — ما عاشقیم بیدل دلدار ما محمد

از خویشتن ندانم جز اینقدر که گویم — ما قطره ایم و بحر زخار ما محمد

ما را غم جزای روز جزا نباشد — باشد چو روز محشر غمخوار ما محمد

۱۴۲ — ای نصر بر زبانم جز نام او نیاید
ما طوطیم خوشگو گفتار ما محمد — ۱۰

خانمانم بعشق تست بباد — کهه ز بر باد خود نکردی یاد

ای که روی تو دلکشای جهان — غنچهٔ این دلم گهی بکشاد

کاش بودی دلم گذرگاهت — دل ویرانه ام شدی آباد

ای ز نظارهٔ جمال رخت — چشم ما روشن و دل ما شاد

نیمجانم تو ای شه گیلان — از یدالله خود بمن امداد

ریختم بر در تو اشک چنان — می برد رشک دجلهٔ بغداد

مردم و خاک کوی تو گشتم — خاک ما زیر سم اسپ تو باد

انچه من نقش تو بدل دارم — چه کشد صورتت چنین بهزاد

سگ تو منزلت چنان دارد — میشود از سگت بشیران داد

آتش هجر سوخت جان نصر
کی ز وصلت شود دل ما شاد

٥

از صبا زلفش از رخش بپرید | شب فرقت گذشت و صبح دمید
دست چالاک عشق او بدرید | جامهٔ عقل و صبر را بدرید
پر و بالم شکست صیادم | نتوانستم تا در تو پرید
بود اعجاز پیر میخانه | محتسب هم شراب ناب چشید

١٤٤

نصر مست شبانه ام زان می
که شب از لعل یار ما بچکید

٥

تا زلف مسلسل را چو بگشادند و بنمودند | اسیران در خم و پیچش که افتادند افتادند
نشستم من به پیش تا کنم نظاره رویش | به یک چشمک ز دل حکم به بیدادند دردادند
نه تنها عاشقان آزاد از فکر دل و جان اند | بل ز هر دو جهان آنانکه آزادند آزادند
چو تیغ ابرویش را حاجت صیقل نمی افتد | بنحو آن شمایل عشاق استادند استادند

١٤٥

لقب عشقبازی نیست چون نصر تو بیدادی
اگرچه عاشقانت جمله استادند استادند

٥

دی شب بآستان مغان فیض عام بود ... در هر دو دست محتسب تُهِ جام بود

صرف از خمار نرگس ساقی بیکده ... کیفیتی و جوش و خروشی تمام بود

گاهی نگاه کس نفتادی بدُردِ می ... هر رند را ز بادهٔ لب تند کام بود

دیدم به بزم مغبچه را با طرز نو ... بند قبا کشاده ندانم چه نام بود

بی باک بود شب بخرابات هر حریف

سر جوش ماند بر غزل انصر بیرمغ ... از فیض می فروش چه فیض کلام بود

۱۴۶ ... ۷

دل بُرد بیک عشوه جانانه چنین باید ... جز دل نرود جائی بیخانه چنین باید

هر چند مرا سوزی ای شمع به بزم خود ... گاهی نکنم آهی پروانه چنین باید

از غمزهٔ خونریزش صد فتنه بعالم شد ... در دیده نگاه او ترکانه چنین باید

در عشق تو ای جانان بیگانه ز خویشم من ... فارغ ز سر خویشم بیگانه چنین باید

ای پیر مغان ز انسان بنواز بجام می ... پیرانه جوان گردم پیمانه چنین باید

زنجیر ز زلف تو باید من بیخود را ... کاین سلسله را جانان دیوانه چنین باید

آیم بنگهی هرگز صیاد بدام تو ... با هیچ تو لی صید فرزانه چنین باید

نه از عسسی ترسم و ز محتسبی خوفم ... بیباکی ذوق می رندانه چنین باید

۱۴۰ — ۷

حرز لف تو زنجیر ے نصرتوی حواہد
ہشیار بکار خود دیوانہ چنین باید

جان بر لبیم دار لب نوشین دوا نکرد
آن یار حق بندگی ما ادا نکرد

بار گرانست پیش خرم ابروس سرم
از تیغ تیز گردن ما را رها نکرد

رفتم بزمرهٔ سگ کویش بکوی او
از سہو ہم گہی نظری سوی ما نکرد

بودم چو صید لاغر و بی بال و پی باغ
تیری رہا بن گہی ہم از خطا نکرد

از دیر و از حرم ہمہ بیکار گشتہ ام
عشقش چہا ملامت ما رخنہ ہا نکرد

کہہ در سرا و گاہ بصحرا نوردی ام
این عشق او چہا بمن بی نوا نکرد

۱۴۱ — ۸

ای نصر خواستم سر خود را فدا کنم
در کوی خویش کشتن خون روا نکرد

دلق شیخے ہست جملہ و مکر و شید
سبحۂ او دام تزویر ست و کید

بر در دل جبہہ سائی تا بکے
بہ کہ او قائم بود با عمرو زید

صد ہزاران کوس فقر خود زدند
کے شدہ کس ہمچو شبلی و جنید

در دلم عشق جو ہانے دادہ اند
اندرین پیری کہ موئیم شد سپید

عالمی تیر نگاهش را هدف | یک جهان در دام گیسویش چو صید

می طپد دل اندرون سینه ام | صید را نبود تحمل چون قید

صفحهٔ دل بایدم پیش نظر | چند صرف عمر نحو عمرو و زید

۱۴۹

نصر مقصود دلم حاصل شود
از در کس نیست ما را این امید

تقدیر زبون ما تدبیر دگر دارد | اندازهٔ هر کارم تقدیر دگر دارد

دیوانهٔ سویت را زنجیر نمی باید | سودا زدهٔ زلفت زنجیر دگر دارد

چون سهم مژه رانی از قوس دو ابرویت | این تیر و کمان تو نخچیر دگر دارد

صد نقشهٔ خوبان گو باشد همه سودم | بر صفحهٔ دل عاشق تصویر دگر دارد

بر سینهٔ خود دیدم یک مار سیاهی را | این خواب پریشانم تعبیر دگر دارد

تقریر مکن واعظ هر رند خراباتی | از ذوق می لعلش تقریر دگر دارد

۱۵۰

ای نصر کند شاید نرم آن دل سنگین را
کاین یارب شبهایم تاثیر دگر دارد

کی بهر دل دولت عشقت میسر میشود | کاین خزینه در دل ویرانه اکثر میشود

وه چه سازد تیر و نشاد حسین ما قیامت
سرنگون پیش تو چون بالای عرعر میشود

مینماید دیگران را لذت جور تو تلخ
نوبت ما میرسد هر گاه شکر میشود

شعر جوش آید چو باشد سوز عشق کس بدل
عود چون سوزد جهان از بوی معطر میشود

گرچه میسوزد دلم در سینهٔ من نیست باک
خانهٔ تاریک از آتش منور میشود

از فسون عشق گرد آن سنگ اقلیم ایذا نیز
ریب نبود پیل هم آخر مسخر میشود

۱۵۱

آب شوق وصل تو چون میرود از چشم
میرسد بر روز ان شعر و سخن تر میشود

۱۰

مدرس عشق چون ارشاد کردند
خبر از سیلی استاد کردند

چو پابندم بزلف خود نمودند
ز هر بند جهان آزاد کردند

ز تاب جلوهٔ حسن رخ خود
دل ویرانه را آباد کردند

چو جایم زیر بام خویش دادند
من دیوانه را دلشاد کردند

ز بند نقش بر هر صفحهٔ دل
بمعنی جمله را بهزاد کردند

پریدن کی توان چون مرغ دل را
بدست حضرت صیاد کردند

بملک دلبری از غمزهٔ خود
سیه چشمان عجب بیداد کردند

بتان هند از بیهری خود | چها بر من ستم ایجاد کردند
گذر کردند چون سوی مزارم | کف خاک مرا بر باد کردند

۱۵۲ — ۷

روم ای نصر در بزمیکه خوبان
صف عشاق خود را یاد کردند

آنکه والشمس روی او باشد | آیه لیل موی او باشد
جنت بهر هر کسی باشد | جنت ما بسوی او باشد
نیست در جانم آرزوی کسی | ور بود آرزوی او باشد
باده عشق جوش داده کیست | شاید این از سبوی او باشد
عادتش جز جفا دگر نبود | مهر و الفت نه خوی او باشد
در سرم نیست هاو هوی کسی | ور بود هاو هوی او باشد

۱۵۳ — ۵

بهر من تخت جم بود ای نصر
گوشهٔ گر بکوی او باشد

آن شوخ رخ وفا ندارد | چشمی بمن گدا ندارد
شد از تب عشق هر که رنجور | جز نوش لبش دوا ندارد

نسبت بہ تن تو نیست گل را — گل رتن خود قبا ندارد
آنکس کہ دیوانہ شد ز حسنت — بیگانہ و آشنا ندارد

۱۵۴ — ۶

از غمزۂ خود بکشتن نصر
آن شوخ نگہہ حیا ندارد

چو روی تو مہ تابان نباشد — چو زلفت سنبل پیچان نباشد
چو قدت سرو در بستان نباشد — چو چشمت نرگس حیران نباشد
خضر گوید کہ آب حیاتے — چو لعلت چشمۂ حیوان نباشد
اگرچہ راستے آورد الّا — چو قدت عرعر بستان نباشد
مقابل با سراپای وجودت — پری و حور و ہم غلمان نباشد

۱۵۵ — ۴

چو رو از مصحف رویش تمام
مرا ای نصر گہ ایمان نباشد

ساقیا ایام لالہ میرود — دور می کن کاین پیالہ میرود
رحمی ای عیسی وگرنہ دردمے — جان من با آہ و نالہ میرود
حلقۂ زلفش بگردش ہر شبے — بر رخ مہ ہمچو ہالہ میرود

نصر حیثش دیده از خود رفته گفت
شوخ چشمی یا غزاله میرود

چو با زلف تو شانه آشنا شد | جفاها بر دل صد چاک ما شد
خیال تیغ رانی چون ترا شد | بگردن های عشاقت بلا شد
هر آنکو پای بند زلف تو شد | ز هر بندی جهان یکسر رها شد
ندانم چیست یارب حال عشقم | که بیسامانیم سامان ما شد
نمی بینیم رنگ آشنائی | به نیرنگی دلم چون آشنا شد
چه سازم چاره درد دل خود | که عیسی دست‌دار و جدا شد
الا ای خضر بیچاره که اکنون | درینجا بند گلبانگ درا شد
ز دامن تا گریبان چاک چاکم | ز دست عشق صد جامه قبا شد
بتیغ ابروت سر را نهادم | حقوق تیغ تو از سر ادا شد
چو پابندم بدام زلف کردی | سراسر بر من مسکین جفا شد
نهادم چون قدم در وادی عشق | بهر گامم فگار از خار پا شد

مرا ای نصر فکر این و آن نیست

که چون خود میر سامانم خدا شد

آن مسیحا نفسی اگر گذر خواهد شد — پیر صد ساله جوان باز ز سر خواهد شد

دائم از شانهٔ چنین زلف تو خواهد آراست — سر گیسوی تو ام باز بسر خواهد شد

سر بکف بسته کمر کیست که نبود آخر — گر پی قتل کسی بسته کمر خواهد شد

کرم و لطف بحال من دلخسته نما — حال ما ورنه ازین بیش بتر خواهد شد

می کنم جمع همه قصهٔ عشق خود را — آخر این دفتر ما بیش نظر خواهد شد

١٥٨

گر قدم رنجه کنی نصر سراید غزلی
که بشکرانهٔ تو همچو شکر خواهد شد

٥

بسرت جز سر زلف تو بسرم سر دگری نشد — برخت که جز رخ تو گهی برخ دگر نظری نشد

چو نگهم کمین نگهان تو ز جمله بتقدیرم ولی — بدرت که جز در پاک تو بدر دگر گذری نشد

همه شب همیگذرد مرا بخیال وصل تو تا سحر — من و آه و ناله که یکشبی بوصال تو سحری نشد

بغمت چو گریه نموده ام همه اشک آمد قطره ها — نه بماند قطرهٔ اشک ما که ازان دگر گهری نشد

١٥٩

دل و جان و صبر و قرار من بیک آمد تو ز دست رفت
متحیرم بچنین روش که به نصر تو خبری نشد

٧

آن شہ خوبان بخوبی طاق شد
جلوہ اش را عالمی مشتاق شد

کرد تعلیمم چنان استاد عشق
کاین کتاب عقل من طاق شد

نہ حدیث عشق او بہر من ست
بلکہ قول او علی الاطلاق شد

مار زلفش شب کہ بو کردم لم
لعل او از بہر من تریاق شد

بہر پابوسش طپیدم بعد قتل
تر ز خونم پای او تا ساق شد

گوش کس نشنید و چشم کس ندید
آنچنان جورش کہ بر عشاق شد

١٦٠
در جہان رسوا اگر گشتم چہ باک
نصر او ہم شہرۂ آفاق شد
٥

گر خرامی از قد رعنا کند
عالمی را در تہ و بالا کند

چند سوی بیخود و بیجان شوند
گر تجلی از رخ زیبا کند

چاک گردد خرقہ ہای صوفیان
پردہ از روی خود گر وا کند

دانم آخر چند دفترہای عشق
نیز بانہای من انشا کند

١٦١
نصر اگر شاعران دہر را
لن ترانی ہای من گویا کند
٥

زاہد براہ زہد بپیمانہ میرود
پیمان شکستہ بر سر پیمانہ میرود

دل میرود چو میرود آن دلستان ز دل
ہمخانہ میرود پیش ہمخانہ میرود

مخمور چشم و بالب میگون مست ناز
ساقی بیا کہ یار بہ خمخانہ میرود

از بسکہ گرمی بازار عشق شد
نقد دلم ز دست بہ بیعانہ میرود

۱۶۲ — ۴

ای نصیر یار آمد و بنشست و باز رفت
کاین صبر و تاب دل پی جانانہ میرود

حلاوتہای عشق او دل بر باد میدانند
ازان عاشق دل برباد در آباد میدانند

کشادہ لب چو سوفارم بذوق خم تیر او
چگویم یار این را حالت بیداد میدانند

ز تیشہ رائی فرہاد انچہ بر سرش بگذشت
کجا شیرین ز تلخی غم فرہاد میدانند

۱۶۳ — ۵

بفریادم رسد کی آن بیدادگر ای نصیر
چو او بیداد کردن ابجائی داد میدانند

سر افرازم بنوک دار کردند
بکیش عاشقان سردار کردند

انا الحق بر زبانم تا براندند
چو منصورم سنگسار کردند

چو کار عشق خود با من سپردند
ز ہر کار جہان بیکار کردند

بسر سودای زلف خویش دادند ‌ ‌ ‌ زهر راه خرد ناچار کردند

۱۶۴

درین میخانه‌ای نصر از می عشق
بیک پیمانه‌ام سرشار کردند

۷

نا نموده رخ خود آن یار حیرانم نمود ‌ ‌ ‌ بند ناداده ز زلف خود پریشانم نمود

بوالعجب رنگی دارم کاین رخسار من ‌ ‌ ‌ نامده در بزم ما چون شمع گریانم نمود

نیست یک آهی که با او شعله می‌ناید برون ‌ ‌ ‌ آتش عشق آنچنان تا سینه بریانم نمود

بر بلا شد راز عشقش کار ما از دست رفت ‌ ‌ ‌ حیف کاین دست جنون چاک گریبانم نمود

غیرت ابر بهاری دیده خونبار شد ‌ ‌ ‌ سرخ خون چشم من تا جیب دامانم نمود

لاله گر رست از خاک مزارم نیست باک ‌ ‌ ‌ آشکارا این نشان آن داغ پنهانم نمود

۱۶۵

نصر از چرخ بداختر نیست ما را شکوه
یار بی‌پروای من بی برگ و سامانم نمود

۱۴

بگلستان چو مرا یاد گلعذار آمد ‌ ‌ ‌ بسان بلبلم از دل نوای زار آمد

ز سبزه خط و ز نرگس دو چشم مخمورش ‌ ‌ ‌ ز لاله یادم از رنگ روی یار آمد

به بزم باده پرستان بیا بیا ساقی ‌ ‌ ‌ بیار باده که ایام نوبهار آمد

بد در حریم تو کو تیور تنک میکده هاست | عجب که شیخ زر کوی تو هوشیار آمد

۱۶۶ — گشت بندهٔ زلف کسیکه در یادش
چنانکه نصر تو شب خیز و زنده دار آمد — ۹

وه که در دور خود آن انجمن آرا میکرد | کار پیمانه ازان نرگس رعنا میکرد
آه ازان عهد که این دیدهٔ خونابه دل | کف پایش چو گل لاله محنّا میکرد
هرچه می ماند ز اندیشهٔ او عقل سلیم | کام هر خسته روا از ید طولی میکرد
آه در کار خود اکنون بکه نالیم که دوست | ساز و سامان مرا جمله مهیّا میکرد
قامت غیرت طوباش قیامت بوده | خاصه در راستیش فتنه دوبالا میکرد
هایهو چون بخرابات مستان برخاست | باده هم غلغله در گنبد مینا میکرد
خنده میزد قدح و خم سبو با در جوش | دف صدای گل نی تمنا میکرد
باده در میکده میریخت صراحی بجام | قهقهه بر سر تسبیح و مصلا میکرد

۱۶۷ — نصر در حسرت لعل لب خود کشت مرا
آن پری چهره که اعجاز مسیحا میکرد — ۱۵

یاد باد آنکه غمت در دل من جا میکرد | وین دل من جام از دنیا و عقبی میکرد

دیدن روی تو چون دیده تمنا میکرد
شکوه از گریهٔ من ابر ز دریا میکرد

مردم دیده دلشکرانهٔ تشریف جمال
گوهر اشک نثار رخ زیبا میکرد

نظرم خیره چو از برق تجلی می شد
سرمهٔ خاک سر کوی تو بینا میکرد

قصر مرفوع ترا چشم من از بهر رشک
رشک صد جنت فردوس معلی میکرد

دیده را روشنی از دولت دیدار تو بود
جلوه ات آینهٔ قلب مصفا میکرد

انچه در آینه و جام را سکندر و جم
ماند پنهان بر جت دیده تماشا میکرد

عقده ها کز دهن تنگ تو در دل میماند
جنبش لعل لبت حل معما میکرد

یاد عهدیکه ز سر چشمهٔ حیوان لبت
خضر میماند و لب من گذر آنجا میکرد

از فسون سازی چشمان تو در وادی دل
داغ سودای تو کار ید بیضا میکرد

حیف کان عقدهٔ موباف چه مشاطه گشاد
راز سربستهٔ گیسوی تو افشا میکرد

نقطهٔ خال و خط دایرهٔ عارض تو
نقشبند تو رقم در دل شیدا میکرد

مشق این شکل عروسی تو بر صفحهٔ دل
سالها کلک خیالم بزدایا میکرد

خبر آمدنت یافتمی گر دم نزع
نفسی ماندمی گو مرگ تقاضا میکرد

یاد باد آنکه بکوی تو ز بیداری بخت

چون صبا زلف رخسار تو جولان میکرد | مشک و عنبر بختا و ختن ارزان میکرد

چون نگاه تو تا رخنه با یمان میکرد | آیت مصحف دلی تو مسلمان میکرد

خاطر خویش بدیدار تو میکردم جمع | چون خیال سر زلف تو پریشان میکرد

دی که صبح شب وصل تو بدنامک خروش | روح را از خبر هجر تو سوهان میکرد

قوس ابروی تو میراند چو تیر مژگان | آب شوقش همه دم تشنه پیکان میکرد

میگذشتی چو بگلگشت گلستان فریاد | از گل رو تو هر مرغ خوش الحان میکرد

سوی صحرا به تماشا چو خرامیدی دوش | آه از حسرت تو کبک خرامان میکرد

هر کرا پنجه عشق تو رهائی میخواست | سر خط لعل تو اش بنده فرمان میکرد

ای که از دولت لعت نگین دلها | هر گدائی در تو کار سلیمان میکرد

جور گل دید چو بلبل شید انجمن | گریه از درد دلش ابر بهاران میکرد

چون بگلگشت ز کاشانه برآمد مخمور | حیرت از دیدن او چشم گلستان میکرد

بهر دل حاجت داروی طبیبان نشدی | طپش عشق به از سیب زنخدان میکرد

یا دعهدی که باقبال تو ای بنده نواز

هر کرا از غم تو بیدل و جان ساخته اند — لعل تو قوت دل قوت روان ساخته اند

آتش عشق تو تنها نه درین عنصر ماست — که ازان طینت هر پیر و جوان ساخته اند

وصل جانانه ببازار محبت یارب — این چه سوداست که عشاق بجان ساخته اند

بندهٔ انم والعبد الا یاد — که درش خلق بدل قبلهٔ جان ساخته اند

نیست هرچه حسن ملاحت بی نزد جمیل — عاشقان هر بن مو گرچه زبان ساخته اند

شبهه در خوبی تو هیچ نداریم که چون — تیز تر خبر حسن بیان ساخته اند

دل ما لیوانه ما جام جهان بین کردند — کاندران عکس رخ خود چو عیان ساخته اند

در نقاب سر زلف رخ زیبای ترا — آفتابیست که در پرده نهان ساخته اند

سکهٔ عشق بر افلاک زده هم با قلم — داغ سودای سر زلف نشان ساخته اند

پیر پیرانه نماید هوس عشق اگر — در خرابات بیک جرعه جوان ساخته اند

هر که شد طالب دیدار رخ ماه وشی — چاک چاک از الم دل چو کتان ساخته اند

ابروان کج و هم ناوک مژگان ورا — جان من صید ز تیر و کمان ساخته اند

بهر غمخواری و تسکین بسر بستر غم — درد دل بوالهوس هر غمزدگان ساخته اند

۱۷۰ — ۸

ز هجرت حال نصر تو بپایان آمده شاید
اگر یا ماند شبے ماند شبے دیگر نمے ماند

زدرد هجر تو دلفگارم بیا محمد بیا محمد — ز شوق وصل تو بیقرارم بیا محمد بیا محمد

بیا و انوار محفل تو شمع بسوز و گداز گذرد — چو شمع بزم تو اشکبارم بیا محمد بیا محمد

ز داغ عشق تو داغدارم و در سینه چو لاله دارم — ببین بهارم ببین بهارم بیا محمد بیا محمد

گل جمال خجسته پویا ز بوستان چو دوست بشگفت — برو نوا سنج چون هزارم بیا محمد بیا محمد

چه خستگیها که من ندارم تو بی چه غمخوار غمگسارم — مکن تغافل ز حال زارم بیا محمد بیا محمد

ز زخم هجر تو داغ دارم ز داغ زخم تو باغ باغم — بخانه روشن چراغ دارم بیا محمد بیا محمد

بوقت مرگ ار ترا نبینم ز رحمت تو امیدوارم — که لطف فرما تو بر مزارم بیا محمد بیا محمد

۱۷۱ — ۱۲

صبا بگوشش اگر توانی ز نصر مسکین بگو پیامی
که عمرها شد در انتظارم بیا محمد بیا محمد

در جهان دل پی آن آفت جان میگردد — همچو پرکار درین دور زمان میگردد

گردش نرگس بیمار تو جانم چو بدید — در تن از ضعف چه بیتاب و توان میگردد

سالها شد که فلک مثل تو ماهی پیدا — تا در آفاق کند گرد جهان میگردد

هر که از شوق پی غمزهٔ تو جان بدهد | بازپس از لب آب حیوان میگردد

همه‌ام جوش بهارست نگارا می خور | که از آن پیر بیک جرعه جوان میگردد

باده در کاسهٔ خاک سر منصور بنوش | که از آن سرّ سر دار عیان میگردد

مردم و خاک شدم لیک غبارم برباد | جان طلب در پی عیسی نفسان میگردد

مسکه چون مجلس حیران بسرت میگردم | عالم از حیرت حسن تو چنان میگردد

بر زمین لاف ز رقاصی حضرت چه زنی | دست بردار که این تشت دوان میگردد

دو که مشتاق بجانست قدم تیر ترا | که دو تا پیش تو مانند کمان میگردد

از خدنگ تو کجا جان بسلامت ببرم | مردم چشم تو با تیر و کمان میگردد

۱۴۳

ای دل آرام مرو بهر خدا از نظر

که دل از نائرهٔ شوق طپان میگردد

۱۵

ترا به تربت من چون گذار خواهد بود | دل اندرون لحد بیقرار خواهد بود

بعزم سیر گر آن شهسوار خواهد بود | هزار دل بیمین و یسار خواهد بود

من این مراد ز دور فلک نمی بینم | که یار یار من دلفگار خواهد بود

اگر چنین همه دم فرط شوق تو باشد | بجستجوی تو ترک دیار خواهد بود

ز جان خویش اگر با تن تو پیوندم　　به تربتی تو داری غبار خواهد بود

ملکش بغمزهٔ خود انچنین که در محشر　　حساب کشتهٔ تو بیشمار خواهد بود

بسیر گل نروی گر به بوستان سحری　　بیاد روی تو شور هزار خواهد بود

بهوش ناید مستیکه در ازل می خورد　　که تا بصبح ابد در خمار خواهد بود

به تلخی دم نزعم شراب لعل چکان　　که همچو شیر و شکر خوشگوار خواهد بود

هزار جامهٔ صبر ار قبا ستم دوزند　　ز دست عشق توان تار تار خواهد بود

چه سبزه زار چه گلشن که بی گل رویت　　بچشم منتظران خار خار خواهد بود

نه دوستی ست که پیشه شود بجور و جفا　　گرم تو خون بخوری برقرار خواهد بود

دل رسیده بفتراک دوست بربستم　　گزین کمینه همین یادگار خواهد بود

دمی بیابی اگر وقت خوش نگهدارش　　که دسترس نه برین بار بار خواهد بود

۱۷۳

چو نصر جان بطواف وجود پاک تو داد
به بزم تو لقبش جان نثار خواهد بود

۱۱

ابرو تو پر عتاب کی خواهم دید　　در قتل منت شتاب کی خواهم دید

خون دل تاک بهر باده خواران　　در خم و قدح شراب کی خواهم دید

۱۴

آن وسمه بر ابروان آن جادو چشم
چون قوس بر آفتاب کی خواهم دید

این خانهٔ دل که هست آباد طرب
از دست غمت خراب کی خواهم دید

رعنائی و دلبری و شوخی و عجب
از طرهٔ پرتاب کے خواهم دید

در بزم معاشران ترا ای طناز
با چنگ و نی و رباب کی خواهم دید

ای ماه رخم بدست تو چون خورشید
پیالهٔ آفتاب کے خواهم دید

رو تیو که مصحفی ست در ملت عشق
من در بغل این کتاب کی خواهم دید

بی پرده نظارهٔ تو کردند همه
مار وی تو بی حجاب کے خواهم دید

مسکین لب من که نقد بوسه خواه ست
از لعل تو کامیاب کے خواهم دید

در چشم تو نصر کحل بینائی حق
خاک در بو تراب کے خواهم دید

۱۵

عاشقانیکه دل و جان بدر شه بیازند
فارغ از هر دو جهان تا بابد مینازند

ذره از مهر صبا بر فلک افرازد
شاهبازان چه عجب گر مگسی بنوازند

هر چه در وهم و خیال نظر و احساس ست
خارزانند که در جا بحق پردازند

ناظران چمن و گلشن وحدت بینند
که دران طوطی و زاغ و زغن هم آوازند

خوبرویان سر و سامان همه غارت بردند | همچو ترکان که دمادم به تبرکی یغما زند
در ره دوست کجا بوالهوسان پی ببرند | که همه روز و شبان در غم عیش و آزند
آفرین باد بخوبان که بسر رشته زلف | صد هزاران دل صد چاک بهم میسازند
از ندیمان نتوان از محبت بنهفت | لب خشک و رخ زرد اشک روان غمازند
غم عشق آنکه خورد حیف این باشد | رحم باید نه که بر خستگیش طعنه زنند
باکه از درد دل و سوز و خموشی گویم | شمع و پروانه و بلبل بکرم همرازند
گر قتال از من معذ در محبت چه بلی | با همه جو که همه خلق جهان انبازند
سالکی را چه نوازی ز کرم بر قدمش | شاهبازان طریقت چو مگس سربازند
بندگان در تو همچو خضر آب حیند | خاکساران درت صاحب اعجازند
کار عشق تو بانجام رساند مشکل | بوالفضولان فقتابی بدان آغازند

۱۷۵ نصر در لمعه سیمای خداداتان بین
که چه در سایر انبای زمان ممتازند ۱۳

جگر خود کباب خواهم کرد | خون دل را شراب خواهم کرد
زآتشین آه خویش شام و سحر | مرغ و ماهی کباب خواهم کرد

گفت از عشق تا نہ باز آئی ۔ جور ہای بی حساب خواہم کرد

دمبدم گریہ ہا کہ میدارم ۔ چشم خلقی پر آب خواہم کرد

سرمۂ حق نما بدیدۂ خلق ۔ خاکپای تراب خواہم کرد

گر توانم زجان ببزم تو رفت ۔ بی تامل شتاب خواہم کرد

بر سر کشتگان اگر گذرے ۔ در لحد اضطراب خواہم کرد

گر ز حسن جہانیان پرسند ۔ من ترا انتخاب خواہم کرد

من ز تاثیر جذبۂ عشقت ۔ عالمے را خراب خواہم کرد

روز محشر بغمزۂ چشمت ۔ مرگ خود انتساب خواہم کرد

گر ز رویت عیان کنم تابے ۔ ذرہ را آفتاب خواہم کرد

واعظا من بقول تو ہرگز ۔ ترک چنگ و رباب خواہم کرد

۱۶۷ — شاہد می پرستی ست مردم چشم
نصر حد شراب خواہم کرد — ے

ما عاشقیم و خستہ جانان ما محمد ۔ ما تشنہ ایم و آب حیوان ما محمد

ما سوختہ روانم از حال خود چہ گویم ۔ پروانہ ایم و شمع خندان ما محمد

جز ذات او مرادم نبود بهر عبادت — ایمان ما محمد ایمان ما محمد

اندر تمام عمرم معراج خویش دانم — باشد شبی چو یارب مهمان ما محمد

ما را غمی نباشد از ظلمت گناهم — چون روشن ست مهر تابان ما محمد

فکری بساز خویشم نبود مرا که چون شد — از لطف خویش میر سامان ما محمد

نازان باوج نجم ای نصر گر دل و جان — چون بنده و گدا ایم سلطان ما محمد

۱۷۷ — ۱۳

دیدم عرق از چهرهٔ پر نور بر آمد — چون پارهٔ سیماب ز کافور بر آمد

از خانه بگلگشت چو مخمور بر آمد — در باغ شراب از دل انگور بر آمد

در خنده نمودار ی دندان صفا لش — دُرهاست که از حقهٔ بلور بر آمد

چون پرده بر انداخته خورشید جمالش — آتش ز تجلی بسر طور بر آمد

آن پیر خرد دوش که صد نکته همی گفت — از میکده دیوانه و معذور بر آمد

با نیش قمرهٔ نوش لب لعل نگو گویم — عسلی ست که از خانهٔ زنبور بر آمد

در چشم جهان بین من آن آشنا هر خوبی — از هر که نظر کردم منظور بر آمد

نیت الغیب پرده کش طارم تاکی — دی پیش من آن دختر مستور بر آمد

آهی چو کشیدم مدتی از دل پر درد
از ناله‌ام غلغلهٔ صور بر آمد

صیت هوس وصلت آن لعبت چینی
از کاسهٔ خاک سر فغفور برآمد

شکر که ازین گریه مرا چشم وصال است
دل خون شده از رخنهٔ ناسور برآمد

از معنی ایجاد عیان کرد چو سرّی
بر دار شهادت سر منصور برآمد

۱۷۸ — ۷

ای نصر فدای دل خویشم که ازوی
صیت طرب وصل چو طنبور برآمد

زدی تا سکه در عالم ازین حسن حسین خود
چه کردی ساختی یک عالمی رنگین خود

رسائی نیست ما را تا بر دست آشنه خوبان
اگر چه بارها فرسوده‌ام بر در جبین خود

سراپا سوختم چون شمع ازین حسرت که تو
ندادی جا مرا اندر مجلس خود در قرین خود

چه طعنه میزنی ناصح چو دیدی ملت عشقم
که عیسی هم بدین خویش و موسی هم بدین خود

ز تقوی دم مزن زاهد که پیش آید نمیدانی
چو داری نفس نافرجام هردم همنشین خود

ز خورسندی دل ترسم اگر ناگه رسد بر من
که صیاد غمت هر لحظه دارم در کمین خود

۱۷۹ — ۹

نمی پرسی ز احوالم که چون هستی پریشانم
نیاری یاد گاهی از غم نصر حزین خود

هران دلیکه بعشقت گداز خواهد بود — قبول اهل دل و پاکباز خواهد بود

چو یار من همه تن محو ناز خواهد بود — کدام دل که نه اهل نیاز خواهد بود

هزار سال چو بعد از وفات من گذری — بحسرت رخ تو چشم باز خواهد بود

اگر بعشق تو شد عمر مکتفی مارا — چو گیسوی تو امیدم دراز خواهد بود

دمی بیاد تو بی سوز دل نخواهد رفت — محبت تو اگر دل نواز خواهد بود

رسائی ار مگسی را شود بران دست — برتبه اش نگرم شاهباز خواهد بود

بهر دو کون نیابیم جای جنبیدن — گرت ز هیچ‌کسی احتراز خواهد بود

سرم بهر قدمی کان بسوی تو خیزد — فدای مقدم اهل حجاز خواهد بود

۱۸۰

به نصر بندهٔ خود چون نظر کنی ز کرم
به بندگان تو همچون ایاز خواهد بود

۹

یاد ایامیکه در شور جنون تاثیر بود — چاک دامان و گریبان هر جوان و پیر بود

یاد آن عهدیکه طبعت مائل نخچیر بود — چون دلم صد دل فتاده در هوای تیر بود

دامنش هرگز نیالوده ز خون عاشقان — گوئیا نازل بشانش آیهٔ تطهیر بود

هیچ آن بیرحم دل تقصیر در کشتن نکرد — در قضای من ز دست او مگر تاخیر بود

پای تو ہر جا کہ افتادہ فیض مقدست — خاک آن وادی چو دیدم بہتر از اکسیر بود

یادا یا سیکہ تا کویت گذارم بود و بس — ما و دل بودیم و شبہا نالۂ شبگیر بود

باشدش دربان لیلی بہتر از اصحاب کہف — پیش مجنون چون سگ لیلی بہ از تعظیم بود

در نیاید فکر ارباب قیامت از حسد — ورنہ احوال جنونم قابل تحریر بود

(۱۸۱) نصیر چون از جادۂ عشقت ہمی کرد انحراف
بہر او تازیانہ ہای غمزہ ات تعزیر بود (۹)

لبت گر قوت جان باشد چہ باشد — مرا تاب و توان باشد چہ باشد

من و تو یک طرف باشیم یک دل — دگر یکسو جہان باشد چہ باشد

در آتش حسن تو جانان نمک نیست — وفا گر اندران باشد چہ باشد

بر اہل گر کمند گیسوانت — بلائی ناگہان باشد چہ باشد

پی آن ترکتازی شہسوارے — دل و جانم روان باشد چہ باشد

اگر تو حسن بر تو عرضہ کردند — خیال این و آن باشد چہ باشد

(۱۸۲) سر نصیر از رہ خوبان پرستے
فدائی دلبران باشد چہ باشد (۱۰)

از میکده هنوز کشودی عیان نشد ما را حضور ساقی و پیر مغان نشد

مضمون چه بندم از کمر نازکت که چون سرّ میان تو بسر موی عیان نشد

هر فتنه که بود دهن صعب رو نمود ما را چها چها که بعشق بتان نشد

دندان آبدار و پلکهای سرنگین ای مه ترا چو آن بت غنچه دهان نشد

هر چند خواستیم و درین قول راستیم سرو قدت بباغ دل من چمان نشد

در خاکدان تن بهوس جان بلب رسید سیرم گهی بمنزل روحانیان نشد

دیدم که دست زهد قوی برکتف ببست از شوخیش چه فتنه که بر زاهدان نشد

سنگین دلان ز حسن قدت نرم میشوند فیض عصای موسی عمران چنان نشد

در خاندان فقر بجز عشق ارث نیست هر کو نیافت وارث این دودمان نشد

۱۸۳

از نام نصر ننگ حیا را همین شود
رسوائی نبود کش اندر جهان نشد

۹

چشم من بینا بدیدار تو شد گوش من شنوا بگفتار تو شد

پرتوی انداخت تا نور رخت قلب من روشن بانوار تو شد

جز لب لعلت که بخشند راحتش هر که او از عشق بیمار تو شد

بر جفاهایت شکیبا گشته ام
چون دل و جانم وفادار تو شد

گشت مسجود خلائق از نیاز
عاشقی کو نازبردار تو شد

از هوا و حرص عالم در گذشت
هر که او یارب طلبکار تو شد

من نه تنها گشته ام رسوای عشق
خود همه جا نیز اظهار تو شد

گفتمش دانی ز من چیزی بگفت
فاش بر من جمله اسرار تو شد

۱۸۴ — ۵

گرم شد بازار حسنت چون بتا
نصر از صد جان خریدار تو شد

ببین کان ترک طنازم پی نخچیر می آید
بدین ابرو و مژگان با کمان و تیر می آید

مگر دیوانگان موی تو دارند شور و شیها
که از کویت صدای شیون زنجیر می آید

نمانده حال گفتن گشته قال هر چه بر زبان آید
کجا کیفیت دل گاه در تقریر می آید

کنون امید فتح باب دارم قلعهٔ دل را
که آن سلطان خوبانم پی تسخیر می آید

۱۸۵ — ۹

بیا بالین نصر خود که جان در عشق میباید
نفسهای واپسین می بینمش گر دیر می آید

گو حال مرا طبیب داند
داروی دلم حبیب داند

کس را چه خبر از انچه بر دل — از ماست مگر حبیب داند

از ضعف نماند طاقت آه — خلقی ز رهٔ شکیب داند

گر ذقن تو هر که بیند — بر نخل قد تو سیب داند

هرگز ز فراز در نیفتد — آنکس که رهٔ نشیب داند

زینسان که تو با رقیب هستی — کس زلف تو بر رقیب داند

با آنکه در آستین آن شوم — ماری ز رهٔ فریب داند

چون نصر بنالد از غمت خلق — شور و شروی عجیب داند

۱۸۶

پرسند ز عشق و من چه گویم — تکلیف سفر غریب داند

۸

سرم سودای موی یار دارد — دلم عشق رخ دلدار دارد

گلم در چشم عالم لیک آن گل — حقیرم در نظر چون خار دارد

ز درد و غم چه اندیشد هر انکو — چو تو ای مهربان غمخوار دارد

جمالت هر کرا دیوانه فرمود — بکار خویشتن هشیار دارد

بهر دلها که عشقت داغ کرده — ز گلهای گلشن گلزار دارد

مرا از باده فارغ کرد ساقی — نگاهی کان بت عیار دارد
چه یاد و قی بجا مدارم ز چشمش — مرا هر لحظه سرشار دارد

۱۸۷ — ۴

بیا و حال نصر خویش بنگر
که هر دم با غم تو کار دارد

اگر دم از کوی تو خالی دگر پایم مباد — جز سر کوی تو ای جانان من جایم مباد
هر چه اندیشد خیال و وهم من در کارها — خواهم از حق آنکه غیر از رای تو رایم مباد
جز لب لعلت که باشد دارو درد دلم — هیچ در بیماری دل راحت افزایم مباد
گشتم از هر ادعا با نفس خود را تا بود — آنکه غیر از عشق رویت هیچ دعوایم مباد
از تو چون نقد وجود ماست هر دو جهان — خواهم از کس جز تو یا رب هیچ پروایم مباد
که مباد ایکدمم خالی ز سوز عشق تو — جز بفکر تو مرور روز و شبهایم مباد

۱۸۸ — ۵

از جناب کبریا میخواهم از بدو شعور
آنکه غیر از آستانش نصر ماوایم مباد

خوشا دمیکه گران یار یار من باشد — بسوز و درد و غم غمگسار من باشد
چنان بود اثر جذب عشق من هر دم — که من بکار وی و او بکار من باشد

ازان بہ پیش گل آید یار خون گریم
کہ من بہار وی و او بہار من باشد

زیاست دام محبت کہ زلف از وست
کہ من شکار وی و او شکار من باشد

۱۸۹ — ۹

چو یافتم من و دل نصرتی خواہم
کہ من نثار دل و دل نثار من باشد

تا ز حسنت غرور پیدا شد
فتنہ ہا و فتور پیدا شد

از ضیای رخ تو چہ باید گفت
ماہ را از تو نور پیدا شد

مادر تو چہ گوئیست کہ چہ زاد
آدمی پاکہ حور پیدا شد

حسن روی تو تا عیان کردند
عشق را زور و شور پیدا شد

از خرام تو بادم عیسے
حشر اہل قبور پیدا شد

بر زمین قامتت قیامت کرد
کز و شور و نشور پیدا شد

تا چشیدیم جرعۂ ز لبت
در دل من سرور پیدا شد

نالہ ام چون رسید تا بفلک
غلغل نفخ صور پیدا شد

۱۹۰ — ۹
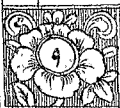
گر تن از یار دور ماند چہ باک
نصرتی جان را حضور پیدا شد

یار بر من عجب عتاب نمود
سخن غیر مستجاب نمود

نمکین خنده و لب لعلش
دل یک عالمی کباب نمود

عقدهٔ زلف عنبرینهٔ تو
فتنه بر جان ستکناب نمود

نگه مست چشم مخمورت
خس خرابات را خراب نمود

آفرین بر دو دست تو بادا
جور بر خلق بی‌حساب نمود

خیز لطف لوای بهشتی روی
سایه بر فرق آفتاب نمود

گریهٔ شوق وصل تو یارب
جگر خلق آب آب نمود

بادت نیک بنده پرور دل
چون خدا مالک رقاب نمود

۱۹۱

دلبر از ذوق لعل میگونت
قصر را خوگر شراب نمود

۹۰

شبی این بیت خرامم چو سر گلگشت جانانش
فدائی مقدم آن شاه بادم من جان شد

گذارش هر کجا در گلخن و راغ و بیابان شد
ز رنگ عارض او گلخن و باغ و گلستان شد

بهار دل ز آفتاب روی تابان شد
لبان نازنین و از آن لعل بدخشان شد

فروغ [illegible] بیش کس چون ذره تو اینها
دل تاریک من [illegible] مه خورشید تابان شد

گل و ریحان شد آن گلبدن از بوی که باز — بهر حنا ریا پایه گسترش از جگر ارمان شد

تیغ ابروی کج ناز او سبز در سن — کز فرمای ملک دل حق سلطان خوباشد

از ان لب های گیسوی تو عاشق سکین — چو مور کبود در زیر سایه لطفش سلیمان شد

بستر تب زلفش سحر شد غنچه ها بشگفت — لب بام خود آن خورشید جبار چو خندان شد

۱۹۲ — ۱۱

نمودی مطلع ابرو و در فکر جواب او
بحمد الله که قصر تو کنون از اهل دیوان شد

گر شبی آن خسرو خوبان من مهمان شود — صرف تو تنها که جان و دل و ایمان شود

هر کسی لطف فرمائی شه یاران شود — ذره را گر نوازی نیر تابان شود

خار را گر بنگری گلدسته ریحان شود — بگذری گر سوی گلخن گلشن و بستان شود

هجر تو بی صبر بی آرام و بیدل کرده است — دانم آخر رفته رفته نوبتم تا جان شود

توبه ام از عشق عهد تو نمی دارد ثبات — گو بایمان مسلمان و ترا ایمان شود

از چنین بیمایگیها غم دم آید الیقین — آه بیسامانیم در عشق تو سامان شود

بادشاه حسنی شاهان گدایان درت — کی نگاه تو بحال هیچ درویشان شود

سینه ها مشروح شد از زخم کاری غمت — بخت کو در بزم تو تا یاد دلریشان شود

گلشن ارم گردد اگر از فارغ در بهار — سیر لستان را چه حاجت گر بهر لستان بود
دیوار از لطف گرجوانی ملک و ملک — ور فرشته را براند قهر تو شیطان شود

نصر بیداری تمنای حضور بزم داد
هیچ میدانی که جای عام رضاسان شود

ے ۱۹۴

ے ۱۹۵

خواهم که مرا جمله سر و کار تو باشد — انکار همه باشد و اقرار تو باشد
در چشم تماشای کس هر چه در آید — اسرار همه باشد و اظهار تو باشد
ما از مژه رفتیم درت را بتمنا — تا در نظرم جلوهٔ دیدار تو باشد
کردیم برون هر چه که از راز درون بود — تا جان و دلم محرم اسرار تو باشد
گر پرتوی بر دل فگند مهر جمالت — آیینهٔ دل مطلع انوار تو باشد
آنکس که ترا خواست دگر هیچ نخواهد — از جمله رها آنکه گرفتار تو باشد

این شهد و شکر ز سخن نصر تو ریزد
دانم که هم از لذت گفتار تو باشد

در بر وی همه بستیم و تمنا این بود — بر در دوست نشستیم و تمنا این بود
ساقیا فرده که در دور شراب لعلت — توبه بزهد شکستیم و تمنا این بود

تا نگویم سخنی جز تو دگر با اغیار
عهد با لعل تو بستیم و تمنا این بود

بند گیسوی تو بر پای نهادیم و دگر
از همه بند برستیم و تمنا این بود

بادهٔ تاکی اگر نیست چه باکی ز ارم
که ز می لعل تو مستیم و تمنا این بود

شکر لله که ز خیر از کرم دربانت
با سگ کوی تو هستیم و تمنا این بود

۱۹۶ — ۱۳

خاطر خویش چو با آن بت زیبا بستیم
نصرا ز جمله شکستیم و تمنا این بود

شب به بزم تو رسیدیم و تمنا این بود
ذوق دیدار چشیدیم و تمنا این بود

می لعل تو مرا بیخود و سرشار نمود
مست ازان تا بچشیدیم و تمناین بود

گل روی تو دمید و جنونم افزود
جامهٔ صبر دریدیم و تمنا این بود

چشم عبرت چو گشادیم بهر سمت گستاخ
هر طرف روی تو دیدیم و تمنا این بود

سخت بودم ز خزان آب بهاران رحمت
باز چون سبزه دمیدیم و تمنا این بود

چند بود است که همپای سگان در تو
تا بکوی تو دویدیم و تمنا این بود

شوخی با لب تو کردم و از ناز عتاب
سخن تلخ شنیدیم و تمنا این بود

نیم جان بوده ام آزرده بال همت
تا به بام تو پریدیم و تمنا این بود

ابروت کشت و ازان ما که نداریم گزین — روبروی تو طپیدیم و تمنا این بود
بردرت تا برسیدیم پس از عمر دراز — خاک در دیده کشیدیم و تمنا این بود
با گل اندام نشستیم و به پهلو رقیب — همچو خاری بخلیدیم و تمنا این بود
بهر تو قطع نظر از همه عالم کردیم — وز همه سوی بریدیم و تمنا این بود

۱۹۶ — ۷

نصر من این غزل نغز که انشا کردیم
از لب یار شنیدیم و تمنا این بود

عاشقی چون جانفشانی میکند — یار بروی مهربانی میکند
چشم من در انتظارش هر شبی — بردر دل پاسبانی میکند
طالبی گر جان نبازد در طلب — لامحاله سخت جانی میکند
هر کسی کو کشته شد بر دست دوست — عاقبت خوش زندگانی میکند
حال دل با خود نمیگوییم لیک — سیل اشکم ترجمانی میکند
هر گدائی کو تیو در بانک دل — چون سلیمان کامرانی میکند

۱۹۷ — ۱۲

نصر چون شوری بسر دارد ز تو
در سخن شیرین زبانی میکند

میان حق و خلق ذات محمد | چو در لفظ الله حرف مشدد
همه ظلمت کفر و عصیان زدود | چراغ دو عالم شده نور احمد
بمعراج تو ای رسول مکرم | شده فرش راه تو عرش مجد
قصور نشاط تو افلاک سبعه | بساط حضور تو ارض ممهد
فروغی پذیرد کمال تو هر دم | بتائید حق یادگارت موید
ملک فلک دست بسته بخدمت | نشد زیر حکم تو انسان مجرد
منور شد از نور حق شناسی | مکمل شد از ذات تو دین سرمد
بدرگاه تو اولیا اهل خدمت | همه خادمان تو قطب مفرد
بهار گل روی تو جوش آورد | جنونم کجا تا گریبان بدرد
نه صبر یکی تا توان زنده ماندن | نه دستیکه این تشنه جان ببرد
من آن طوطی خوش مقالم الهی | که هر لحظه خوانیم بعید و بجید

۱۶۸ | محمد محمد محمد محمد
محمد محمد محمد محمد | ۹

تنها نه خلق دیده ترا قال مینرند | دیده ندیده با همه منوال مینرند

صدقه نهال کشت تنت نهاله ور | عالم مثل ز حسن تو تا حال میزنند

صید یکه شد بدام تو دیگر کجا رهد | هر چند جهد کرد و پر و بال میزنند

سودای زلف تو بسرم دید چون طبیب | از نشتر مژت رگ قیفال میزنند

خال تو حجر اسود و روی تو کعبه ایست | شیرین لبی که بوسه برین خال میزنند

عزت ز تست حشمت و جاه و جلال را | بوسه بر آستان تو اقبال میزنند

دامان خود کشیده مرو از ره غرور | افتاده چو دست در اذیال میزنند

نعلین تو نماند ز روی ادب هنوز | خلقی هزار بوسه به تمثال میزنند

٢٠٠

نصرت تو گر نیست شرف وصال تو
زانرو بمصحف رخ تو فال میزنند

٧

جان بر لبست و تا لب جانان نمیرسد | یعنی که تا بآن لب جانان نمیرسد

حیف از قد بلند تو و بخت کوتهم | دل شد ز دست و دست بدامان نمیرسد

اعجاز حسن بین که بزیبائی رخش | ماه تمام و مهر درخشان نمیرسد

صد برهمن که کافر زنار زلف تست | زنهار تا بمنزل ایمان نمیرسد

در آرزوی شربت اعجاز لعل تو | خلقی بدرد مرد و بدرمان نمیرسد

جان گرچه سوخت بهر تو آتش صحفلم | پروانه سان بچهرهٔ خندان نمیرسد

۳۰۱ — ے

افسانه های لیلی و مجنون تمام شد
طومار عشق نصر بپایان نمیرسد

چشم و زلف تو تارخنه با یمانم کرد | شکر این مصحف و بیت که مسلمانم کرد

شب که بر سینهٔ خود مار سیاهی دیدم | صبح حیرت زده این خواب پریشانم کرد

الفتی نیست بجا جان و تنم را با خود | آنچه سحریست که خشمت به تن و جانم کرد

عمر ما رفت باندوه و ملال و حسرت | تنگ تر خنجر ابرو تیو سامانم کرد

خلقتی نیست ازین جا بیابانم هیچ | آنچه کرده است بمن گوشهٔ دامانم کرد

بیت ابرو تیو دیدیم و جوابش جستیم | خوض این فکر غلط صاحب دیوانم کرد

۲۰۳ — ے

پیش ازین نصر نمیداشت شعور شعری
ذوق لعل تو سخنگو و سخندانم کرد

شکر لله که شبی آن بت زیبا آمد | مایهٔ صبر و قرار من شیدا آمد

چون ببالین من استاد بخود میگفتم | مژده بادت تن مرده که مسیحا آمد

خشک گاهی چو نموده طپش بحر مرا | بهر سرسبزی ما سیل ز دریا آمد

زهد زاهد شده مقبول بیاد آتش گل — حور از جنت و فردوس معلی آمد

از پس پرده دمی روی نمودن باید — هر کرا تا بدر تو به تمنا آمد

بجگر آمد و جان از السلامت بگذاشت — آمده تیر نمست لیک که بیجا آمد

٢٠٣

دست و پا سیر دم اے نصیر چو بسمل گشتم
بر من آن طفلک رعنا بتماشا آمد

٧

دل گشت بکار تو و مقصود همین بود — جان گشت نثار تو و مقصود همین بود

گشتی و شادی بر خونم به تماشا — دیدیم بهار تو و مقصود همین بود

رستیم ز هر بند و به بند تو فتادیم — گشتیم شکار تو و مقصود همین بود

زین بادیه پیمائی و هر شهر نوردی — رفتیم بدیار تو و مقصود همین بود

بر صد گل رو یکه زدم بانگ نوالی — گشتیم هزار تو و مقصود همین بود

مردیم و شده تربت ما در سر کویت — بر راهگذار تو و مقصود همین بود

٢٠٤

چون رشته گیسوی تو دیدیم دل اے نصیر
بستیم بتار تو و مقصود همین بود

٧

بتاب جعد تو دل را کشش اندر کشش باشد — ز نوک خار مژگانت خلش اندر خلش باشد

د دوست تو سخا و دل جا و دولت عطا بخشی — ز لطف تو گدایان از او هش اندر دوش باشد
دلم بریان و جان عزان شد و آتشکده سینه — درون هم ز آتش عشقت طپش اندر طپش باشد
دهان تنگ شکرناب و لبانت قند بر قند است — ز نوشیت تلخ کام ناز نوشش اندر خورش باشد
ز چشم و دل بهم طرح سر بستان درین سینه — که باشد جوی در جو و روش اندر روش باشد
برای بندهٔ بخشی گر از خوان خویشتن جوانی — ز هر یک دست پایم دوش اندر دوش باشد

٢٠٥ — لب شیرین زبان شیرین دهن شیرین سخن شیرین
چگوید نصر از ذوق نمش اندر نمش باشد — ٥

یار ما سخت سست می آید — دیر آید درست می آید
جامه‌ها سلیم کنون از ضعف — بر تنم تنگ و چست می آید
بخت ما شد رسا پس از مدتی — هر کرا دل بجست می آید
در بهار آن گلم بسیر چمن — لاله‌ها چون برست می آید

٢٠٦ — نصر پیش کسی مرو بطمع
آنچه در بخت تست می آید — ٨

عشق تو بطالتی نباشد — حُب تو ضلالتی نباشد

تا دست دلیکه در غم تست | حزن تو کسالتی نباشد

حقا که بجان عاشقانت | درد تو علالتی نباشد

خاموشی غنچه پیش لعلت | بی وجه خجالتی نباشد

نتوان قدمی بسوی تو رفت | گر از تو دلالتی نباشد

اکنون مدتی جانب من | دانم که ملالتی نباشد

ملکی که رهت نمی نماید | زین بیش جهالتی نباشد

۲۰۷

خواهیم که کار نصر جز تو
بر غیر حوالتی نباشد

۷

بچشم رو نمائی یا محمد | بجان و دل در آئی یا محمد

چرا از من جدائی یا محمد | بسوی من نیائی یا محمد

چه باشد چون من خسته دلی را | جمال خود نمائی یا محمد

همه شاهان حق دارد ولیکن | نمیگوییم خدائی یا محمد

زبان ما همه صفت چگوید | که ممدوح خدائی یا محمد

خوشا روزیکه بینم بیحجابت | ز رخ پرده کشائی یا محمد

٢٠٥ — ٧

به بر دست نصرتا کی ز لطف
شود یک دم سائی یا محمد

عقل را کار با حیا باشد — عشق بی پرده بر ملا باشد
چه کند این و آن و دنیا را — هر کرا کار با خدا باشد
جز تو دل را نخواستن نه هم — دستگاهی اگر مرا باشد
بدل و جان علاج دل خواهم — گر ز لعل لبت دوا باشد
گر خدا مهربان شود بر من — حاجت ما همه روا باشد
بر در حق که مامن خلق است — ق گر نباشد بگو کجا باشد

٢٠٦ — ٧

چون گدایان بر آستانه حق
نصر بی برگ و بینوا باشد

دوش آن خسرو شیرین دهنان پیدا شد — از حدیث لب او ذوق بجان پیدا شد
شور اعجاز لب او چو بعالم افتاد — در تن خستهٔ ما تاب و توان پیدا شد
هست با قامت رعناش قیامت توام — آخرین فتنهٔ این دور زمان پیدا شد
در جهان ز ابرو و خمدار و مژه گانش — خنجر و تیغ و سنان تیر و کمان پیدا شد

بس تا همین معنی ایجاد تو انم گفتن
راه از حاصل خود دوش تنها حر میکرد
انچه بوده است لیس پرده نهان پیدا
در تقیم همه بیدار و گاه پیدا شد

۲۱۰

نصر در دمی کش با ساقی میخانه شده
اثر بندگی پیر مغان پیدا شد

۷

بی تو ز ضعف طاقت برخاستن نماند | کوئی که از فراق تو جان در بدن نماند
رفتی چو جان من ز بر من چو جان من | بی تو کنون مرا هوس زیستن نماند
میخواستم لو وصف لبت چه فهمارم | دیدم چو لعل خوب تو گوئی دهن نماند
صد حیف با تو گفت و شنیدم مده و لی | پیشت چو آمدیم مجال سخن نماند
عشقت هنوز دست گریبانست تا بگور | لیک از وفات هم به تن ما کفن نماند
فی الحال دور ما و شما هست در جهان | افسانه های وامق و هم کوهکن نماند

۲۱۱

هر چند دست و پای مقصود خود زدیم
ای نصر چاره جز دل جان باختن نماند

۵

هر گز نه بهوش آید مخمور چنین باید
خود کی رمی و مستی حرفی نه بگوش آید
از باده عشق او سر در چنین باید
از مسئله تقوی معذور چنین باید

درد و غم هجر او هر لحظه فزون گردد — از راهِ وصال او مجبور چنین باید

شوری ز جنونِ ما هر کوچه بازار است — دیوانهٔ زلف او مشهور چنین باید

۲۱۲ — ای نصر بجز لعلش ما را نه شفا بخشد — از نرگس بیمارش رنجور چنین باید — ے

دل میرود دل میرود جان میرود جان میرود — صبر و قرارم میرود هم دین و ایمان میرود

بر حال زارم رحمتی درکار و بارم نصرتی — زیبا نگارم همتی کاین جمله سامان میرود

مجبور دست عاشقان از صنع بانِ زنان — شیران به بند افتاده و فوج غزالان میرود

چشم نظربازان نشد سیر از رخ خوش منظران — مستسقیان تشنه دهان دریای عمان میرود

ما تلخکامانِ خسته دل شیرین لبان بنگر — زرع و نخیلان خشک لب بر بهاران میرود

ما عاشقان اندر نظر حسن حسینان در گذر — ما بلبلان اندر قفس فصل گلستان میرود

۲۱۳ — ایرانیان لب میگزند از ذوق نظم نصر ما — بیتش بر سم ارمغان اینک خراسان میرود — ے

گر شبی خانهٔ ما منزل جانانه شود — تاج درویشی ما افسر شاهانه شود

بسکه در بحر فنا غوطه ز حیرت خوردم — چه عجب گر تن ما گوهر یکدانه شود

داعظا خیز که دستور قدح خواران نیست ... بحث بیهوده درین مجلس رندانه شود
گر فلاطون بچنین حسن و جمالی بیند ... دانم از عشق تو رسوائی و دیوانه شود
صوفی ار بگذرد امروز به بزم رندان ... قدحی گیرد و در میکده مستانه شود
همچنین است اگر شورش حالم با تو ... همچو مجنون همه جا قصهٔ افسانه شود

۲۱۴ ... ۶

بر تن نصر چنان نور ظهورت تابان است
چه عجب آنکه نکیر آید و پروانه شود

هر کرا جستجوی حق باشد ... همه تن دل بسوی حق باشد
نبود آرزوی کس در دل ... ور بود آرزوی حق باشد
هر که از خلق روی گرداند ... هر زمان رو بروی حق باشد
هر که از نفس خویش درگذرد ... متخلق بخوی حق باشد
هر کرا حب حق بود در دل ... روز و شب گفتگوی حق باشد
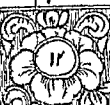
۲۱۵ ... ۱۲

خواهم از فکر خویش بگذشته
در سر نصر سوی حق باشد

بهر سجده نه مرا مسجد اقصی باید ... مشت خاکی ز رهٔ یثرب و بطحا باید

نه مرا کعبه نی دیر و کلیسا باید — گوشهٔ از در آن حضرت والا باید

نیست پیرایهٔ طوبی بقیاسش نکشم — بر سرم سایهٔ آن قامت رعنا باید

خوبرو را نبود اطلس و دیبا حاجت — رقم خوش نه مذهب نه مطلا باید

زاهدا زهد ریا بگذر و بر خود منگر — در ره عشق بسی نفس مزکّا باید

مهر مهر و کرم ابر و تواضع چو زمین — خاضعی همچو فلک رحمت دریا باید

هر چه بر جان و دولت میگذرد از دست مگو — سخن حق نه مسجع نه مقفا باید

گاه خاء معتکف گوشهٔ ابروی ترا — گاه گه سیر گلگشت مصلّا باید

پنجهٔ ظلم خود از رنگ حنا سرخ مکن — که ز خون دل عشاق حنّا باید

در سر ما هوس جنت فردوس نماند — خاک کوی تو مرا منزل و ماوا باید

نکته چینی ست فقط شرح دهانت و کمر — ورنه اینجا سخن رمز و معمّا باید

در منثور به نظم سخن نصر مریز — در نثار سخنم عقد ثریا باید

مکین لامکان باشد محمد — نشان بی نشان باشد محمد

جمال دلبران باشد محمد — خیال عارفان باشد محمد

وجود عالم از انوار اوست — زمین و آسمان باشد محمد
ز نور اوست پیدا هر چه بینی — همه کون و مکان باشد محمد
بعهد خود نه تنها بود پیدا — بهر جسم و زمان باشد محمد
بهر چیزی ظهور نور اوست — تمامی کن فکان باشد محمد
بجمله یافتم ذوق لقایش — ظهور این و آن باشد محمد
ز رنگ و بوی او باغ جهان شد — بهار بوستان باشد محمد
چه پرسی در قیامت رتبهٔ او — امام مرسلان باشد محمد
جهانی یافت از وی رستگاری — نجات دو جهان باشد محمد
لب لعلش دوای دردمندان — شفای عاشقان باشد محمد
بروز حشر غمخوار جهانست — ظهیر مومنان باشد محمد
همه چشم و او نور بصارت — همه جسم و جان باشد محمد
چه غم داری ز عصیان خود ای [illegible]
شفیع عاصیان باشد محمد

[illegible] عنبر اگر یار مختار باشد — نیک بختیم چو دلدار مختار باشد

بهتر از شاهی جم نیست که آن محرم دل	که دران مونس و غمخوار محمد باشد
هیچکس نیست سزاوار مقام محمود	بهر آن رتبه سزاوار محمد باشد
رنگ و بویش همه باغ جهان گر ز ظهور	آبروی گل و گلزار محمد باشد
جلوهٔ مهر و مه و حسن جمالِ خوبان	همه را مطلع انوار محمد باشد
کار و بارم همه آسان شود از لطف خدا	گر مرا یار و مددگار محمد باشد

۲۱۸ — ۵

عشقبازان جهان محرم رازی دارند
نصر را محرم اسرار محمد باشد

محمد بندگان را سرور آمد	محمد خواجگان را افسر آمد
چه می پرسی ز حسن دلربایش	محمد دلبران را دلبر آمد
هدایت ختم شد بر ذات پاکش	محمد رهبران را رهبر آمد
هنوز آدم میان ماء و طین بود	محمد مخبر و پیغمبر آمد

۲۱۹ — ۶

چه گوید نصر وصف ذات پاکش
محمد ذات حق را مظهر آمد

روزم بیاد روی محمد بسر شود	شب به خیال موی محمد بسر شود

در هر نفس چو یاد محمد بدل مراست
هر دم بجستجوی محمد بسر شود

عشقش چنان گرفت که گوئم که هر زمان
در فکر و یاد و هوی محمد بسر شود

بگذشته ام ز عادت هر خوی خویش تا
در حسن خلق و خوی محمد بسر شود

صباغ عشق ریخت چه رنگ نکو که تا
دائم برنگ و بوی محمد بسر شود

۲۲۰

ای نصر شاد باش که عمر عزیز تو
خواهم که روبروی محمد بسر شود

۶

دل من با دل احمد تعلق هر زمان دارد
ظهور رشتهٔ نور فیض جاودان دارد

چه عشق است عشق احمد یا رب این هر زمان دارد
چه در سینه داغ احمد کان دل ما کم نهان دارد

خیال او شب و روزم دل و جان مرا کاهد
جمال او دو چشم در نگاه ما عیان دارد

مرا هر لحظه میسوزد چه سوزی سوز عشق او
غم مهجوریش هر دم چه بیتاب و توان دارد

بخود هر دم همی پیچم بیاد تار موی او
بخود پیچیدم همی نالم از آن حسنیکه آن دارد

۲۲۱

تن و جانم همی کاهد چه دردی در هجر او
چها در تمنایش که نصر او بجان دارد

۹

کس چو من مشهور عشق اندر دیار تو مباد
هیچ عاشق همچو من در روزگار تو مباد

با چنین جانبازیم در کار توای بیوفا — گر بکار ما نیابی کس بکار تو مباد

بهر تشریف توای رشک مسیحا وقت نزع — هیچ جانبازی چو من در انتظار تو مباد

گرنه باد آزرده از من خاطرت ای تندخو — کیمیای من همه خاک از غبار تو مباد

با دوام لطف تو با عاشقان خسته دل — بیوفائی و جفا کاری شعار تو مباد

گفتمش غیر تو بگزینم که غمخواری کند — گفت جز من در غمت یک غمگسار تو مباد

چون سمند ناز را جولان دهی بهر شکار — پایمال کس چو من در رهگذار تو مباد

در فراقت ای سراپا ناز و خوی دلبری — کس چو من از سوز عشقت سوگوار تو مباد

۲۲۲

گر بسوی آشنائی میل دل باشد ترا
از خدا خواهم که غیر از نصر یار تو مباد
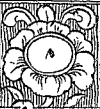
۵

در خود چو نیک دیدم تن نصر و جان محمد — ذوقی عجب چشیدم تن نصر و جان محمد

بوده حجاب هی اندر میان ز غفلت — چون پرده را دریدم تن نصر جان محمد

در هجر این تطاول ز مدتی درازی — بیفائده کشیدم تن نصر جان محمد

با تن بگفت جانم رمزی ز حقیقت — از گوش دل شنیدم تن نصر جان محمد

لعل لبش بگفتا روزی مرا که در تو — من روح خود دمیدم تن نصر جان محمد

هر سو لبی دو دیدم آخر نگه چو دیدم — با خویش را رسیدم تن نصر جان محمد
تار شعور تن را با جان خود که پوید — این رشته چون بدیدم تن نصر جان محمد

۲۲۳

تن نصر جان محمد جان نصر و تن محمد
دیدم هر آنچه دیدم تن نصر جان محمد

خنجر عشق محمد دل من چاک نمود — ور غم و درد فراقش همه غمناک نمود
شرح صدرم چو باسلام شد از نور رخش — تکمی بر دلم آن صاحب لولاک نمود
ساحت سینه بجاروب قدم پاک برفت — غمزه اش پاک دلم از خس و خاشاک نمود
تلخی عشق بکامم بده زهر تأمل — شکر لعل شکرینش که چه تریاک نمود
عشق آمد بدل و منزل ما را فرمود — ننگ و ناموس مرا جمله ته خاک نمود
لشکر عشق سلحشور غم و درد و تعب — غارت صبر دل و هوش چه بیباک نمود

۲۲۴

مشت خاک دل ما پاک مرا از عصیان
نظر پاک محمد همه تن پاک نمود

ز خویش رفتم چنانکه گویم انا محمد انا محمد — چو لوح دل از دوئی بشویم انا محمد انا محمد
ز نور او شد وجود و بودم ظهور او شد همه نمودم — سر درگه کویم چو جلوه دیدم انا محمد انا محمد

بیا جان من ز ابر آمد لبالب آن سؤال گو | بیا بسوییم بیا بسوییم انا محمد انا محمد

ز مستی من چه دارد که عشق و شوق و تمام سر | بخود چو جام و می و سبوییم انا محمد انا محمد

چو سیر ملک فنا نمودم در بقا از نرخ گشودم | همین ست هر لحظه گفتگوییم انا محمد انا محمد

جمال ما که حسن بین بدین جلال و عی تکه عالی کن | درون بر خوان تو روبروییم انا محمد انا محمد

چو نصر در خود نظر نمودم همه جمال رخش نمودم
چو خود او گشت جمله خودیم انا محمد انا محمد

۲۲۵ ۷

ردیف الذال المعجمه

هست لعلت ز قند ناب لذیذ | هم خطاب از تو هم عتاب لذیذ

هر چه خواهی بگو ز لا و نعم | که لب تست هر جواب لذیذ

عاشقان را وصال و هجرت | هم ثواب ست هم عقاب لذیذ

در زمستان شوی چو همخوابم | باشد از تاب آفتاب لذیذ

تشنگان را ببین بچشم طلب | که سراب ست همچو آب لذیذ

همچنان طالب حقیقت را | که مجاز ست چون سراب لذیذ

دل سوزان نصر و خون جگر

ردیف الراء

خواب دیدم سیاهی خود زنجیر — کردم از زلف آن صنم تعبیر

تا بکی زیر بام تو گذرد — با چنین شور و نالهٔ شبگیر

یا دلی همچو سنگ میداری — یا نمانده بآه من تاثیر

جای من کی بخاطرش گردد — نی مرا منصبی نی جاگیر

عالمی دل بخال و خطش داد — بهر من گشت زلف او زنجیر

نکشم منت دوا ز مسیح — گر ز لعل خودم کنی تدبیر

قتل ما هست گو بپاس رقیب — گر ز دستت بود مکن تاخیر

۲۲۷ — گر بکوی تو گوشهٔ یابد
نصر را بس بود همین جاگیر — ۴

ازروی تو باد چشم بد دور — هستی تو بچشم خلق منظور

درخلوت دل کجا درآیی — جائیست چنین چو تنگ بی نور

سیمرغ بکوه قاف ماند — نی آنکه بآشیان عصفور

۲۲۸ — ۵

ای نصیر باب عشقبازی
گشتی بزبان خویش مشهور

آنچه داری خیال یار بسر — تا قیامت ازین طلب مگذر

در شب هجر بر امید سحر — می شمارم تمام شب اختر

نور حسن رخ تو ای مه رو — هست کالشمس فی الدجی اظهر

گو عقیق یمن همی شد سرخ — لیک چون لعل تو نشد احمر

۲۲۹ — ۱۲

بالب یار خود بگو ای نصیر
سائل بوسه ام فلا تنهر

بهر چیزی جمال دوست بنگر — بهر موجود پیدا اوست بنگر

همان ظاهر ز موسی شد چو اعجاز — همان در سامری جادوست بنگر

گهی غواص دریای معانی ست — گهی پیدا بکف لولوست بنگر

همون دانای راز صانعین ست — همون گویا بهر یک دوست بنگر

گهی مطلوب عین عاشقان ست — گهی خود را بجست و جوست بنگر

گهی سودای جان عاشقان شد — گهی همچون سواد موست بنگر

گهی نطهت و خال و جعد شبرنگ — گهی چشم و لب ابروست بنگر

حیا و عشوه و ناز و ادا اوست — همان دلبر بهر یک خوست بنگر

رشاقت در قد و در خد صباحت — سواد زلف عنبر بوست بنگر

همان صحرا همان کوه و همان دشت — همان مشک و همان آهوست بنگر

همو در گوش خوبان شد بناگوش — چه جوشن گاه در بازوست بنگر

۲۳۰

همون شد در لباس نقص ظاهر
که چون مغزست در هر پوست بنگر

۸

در موسم گل توبه شکستیم دگر بار — در ساحت میخانه نشستیم دگر بار

جز ذکر حدیث می و میخانه نگوییم — بر دست مغان عهد ببستیم دگر بار

مدهوش شراب کهن عشق مغانیم — در دیر مغان بیخود و مستیم دگر بار

بودیم نخستین گرو ساقی بدمست — در دست یکی مغبچه پستیم دگر بار

خوگر بشرابم لب میگونش نموده — در ذوق لبش باده پرستیم دگر بار

سرشار خرابات بیک جرعه شدیم چون — ما ساغر و پیمانه بدستیم دگر بار

ماییم و می و میکده و ساقی مطرب — از زهد ریا توبه شکستیم دگر بار

۲۳۱ — ۵

ای نصیر بدل تا ز مریدان مغانیم
از جملہ مرادات بہ ستیم دگر بار

محبوب توی و نیست دیگر — مطلوب توی و نیست دیگر

در ہر چہ طمع کند دل من — مرغوب توی و نیست دیگر

در دیدہ گلرخان عالم — محجوب توی و نیست دیگر

با ہر چہ کہ ہست نسبت دل — منسوب توی و نیست دیگر

۲۳۲ — ۷

ہر چند دل نصیر را بشورد
آشوب توی و نیست دیگر

پیر حبیب یا بیا دست غلام خویش گیر — بسکہ قریب یا بیا دست غلام خویش گیر

درد دل مرا جز این بہر خدا شفا طلب — نیک طبیب یا بیا دست غلام خویش گیر

غمزہ یکی ہزار شد تاب و توان فرار شد — مہر شکیب یا بیا دست غلام خویش گیر

نرگس چشم مست تو توبہ زاہدان شکست — غمزہ فریب یا بیا دست غلام خویش گیر

جذبہ شوق بی ادب کرد ببارگاہ تو — شاہ ادیب یا بیا دست غلام خویش گیر

خوی مفارقت گذار داد و منست شد — دور ز نصیب یا بیا دست غلام خویش گیر

۲۲۳ — ۱۷

نصر غلام تو کنون موی سیه سپید کرد
یا حبیب بیا دست غلام خویش گیر

ردیف الزاء

دل من مائل یاقوت لبانست هنوز / چشم من منتظر لاله رخانست هنوز

دل نماندست که صید نگه یار شود / ابرویش باز کشیده چو کمانست هنوز

کشف اسرار جهانست بجام می ناب / سر این حال بر ما ز نهانست هنوز

کی شود راحله ام مست ز آواز رحیل / تا سبکتر ببرد بار گرانست هنوز

گرچه مردیم بیا بر سر خاکم بگذر / ز انتظار تو دو چشم نگرانست هنوز

گو پس از مرگ برفت از من حسرت از چشم / لیک محو رخ تو باز چنانست هنوز

چاک چاک از هوس شانه دلم گشت ولی / تار زلف تو بدست دگرانست هنوز

من ازین دولت وصل تو چرا محرومم / بهره اندوز ازان همه جهانست هنوز

قصه سوز دلم گفت چو شمع بزمش / مجلس آخر شد و او شعله زبانست هنوز

پرده غفلت ما گشت حجاب رخ تو / نور تو ورنه بهر ذره عیانست هنوز

همدمان گر بکند پرسش حالم گوئید / همچنان محو تب و تابت و فغانست هنوز

ناتوان گشتم و آهی نتوان کرد ولی
بر دل من اثر قول شبانست هنوز

دستها چون نکند کس بمیان تو کمر
در میان تو جهانی نگرانست هنوز

شپره خیره نظر گرچه نه بیند حسنت
آفتاب رخ تو نور فشانست هنوز

فارغ اندر سر کوی تو نشستیم که چون
گوشهٔ عافیت کهف امانست هنوز

آخر از خستگی ما چه نشینی فارغ
چونکه لطفت بهمه خسته دلانست هنوز

۲۳۴ — ۱۰

ذوق و شوق و هوس و مستی و رندی دارم
نصر گو پیر شدم طبع جوانست هنوز

روی تو هست در حجاب هنوز
هست در پرده آفتاب هنوز

رفتی و در صدور مشتاقان
میزند عشقت التهاب هنوز

منکه پیرانه سر بسر دارم
نشئهٔ عالم شباب هنوز

شمع پیش رخ تو خنده زند
چشم من همچنان پر آب هنوز

ترک عشقش چو گفتیم ناصح
رای تو هست ناصواب هنوز

نفس کش آدمیت ار خواهی
ورنه همچنان دواب هنوز

نامه ها کردمت رقم نشدم
سرفراز از یکی جواب هنوز

لطف کن لطف با شکسته دلان | جور تو هست بی‌حساب هنوز
توبه کردم ز زهد خود لیکن | ساقی ماست پر عتاب هنوز

۲۳۵

نصر دور است آب رحمت وصل
سطے نشد لمعهٔ سراب هنوز

۷

بخت خود را خفته می بینم هنوز | از غمت آشفته می بینم هنوز
اشک چشم تار آنسو یت لته | این گهر ناسفته می بینم هنوز
جامه ها کردی چو گل چاک و ترا | غنچه‌سان ناشگفته می بینم هنوز
شهرها کردی پر از آشوب عشق | طرّه ات آشفته می بینم هنوز
گرچه سوسن صد زبان دارد ولی | راز گل ناگفته می بینم هنوز
چشم خود را خاک پاک کوی دوست | از مژه نارفته می بینم هنوز

۲۳۶

رتبه های نصر در حالات عشق
بر همه نهفته می بینم هنوز

۹

از باطن خویش و دیگران نیز | دیدیم ترا بجسم و جان نیز
مستغرق تو ترا به بیند | بیرون جهان و در جهان نیز

در هر چه که دیده ام لطف تو | هستی تو عیان هم در نشان نیز
گفتی بخود آنچه خواستی خود | موسی تو بدی هم آن شبان نیز
هستی تو هر آنچه آشکار است | ای آنکه زمینی و زمان نیز
زابرو و نگاه دلستانان | هستی بکمین هم در کمان نیز
خود عاشق خویشتن شدستی | پروانه توی و شمع سان نیز
ای آنکه اله روی ارضی | هستی تو اله آسمان نیز

۲۲۶

اندر دل انصر جلوه کردی
ای آنکه مکینی و مکان نیز

۹

میرود عمرم بهجرت ای سراپا خوی ناز | تا بکی بالم بپای تو سر و روی نیاز
خاطرم چون شمع زدست با همه سوز و گداز | حاجت گفتن نباشد پیش ای دانای راز
کافر گیسوی تو هم از شام و حبشتا بهند | مومن روی تو از بطحا و یثرب تا حجاز
بادشاها مهربانی کن بحال این گدا | بنده درگاه تو هستیم ای بنده نواز
چون بتیغ ناز قصد کشتن ما داشتی | کشت ما را از دو چشمان تو فتوای جواز
فکر سامانی ندارم فارغم از این و آن | چون سپردم کار خود را بر کریم کارساز

سر بکف گشتم چو دیدم دشنهٔ ابروی کج ‏— بر سرم بیباک بلندای جوانی کتاز

کشتی و برهاندی از هر رنج و محنت یک بیک ‏— قصه ام کوتاه کردی عمر تو بادا دراز

نصیر دیوانه دگر با فوج طفلان میرسد

شور و غوغای شنیدم بر سر بازار باز

ردیف السین

مطلع صبح ازل روی خوشت مارا بس ‏— رونق شام ابد موی خوشت مارا بس

کارم از چشمهٔ حیوان خضر نبود هیچ ‏— تشنهٔ لعل توام جوی خوشت مارا بس

سر نیاریم فرو دگاه بمحراب حرم ‏— در سجود منت ابروی خوشت مارا بس

قمری طوق بگردن نیم از سرو چمن ‏— زمزمهٔ از قد دلجوی خوشت مارا بس

نیستم کار اگر هر دو جهان می بخشی ‏— تکیه گاهم بدر کوی خوشت مارا بس

من به پیری ز عصا منت قوت نکشم ‏— زور آن ساعد و بازوی خوشت مارا بس

نصیرا دوش جنون تو که روز افزونست

سلسله از سر گیسوی خوشت مارا بس

دل گشت بسخن با خبر بیان مانوس ‏— مومن نشود چرا بقرآن مانوس

تن نیست بنازشِ طبیبیان مانوس ‏ — ‏ با شربت لعلِ لبت ایجان مانوس

انسی بجمالِ لبت پیدا ما را ‏ — ‏ با چیز لطیف هست انسان مانوس

ما عاشقِ جلوهٔ رخ تو هستیم ‏ — ‏ با نور خداست هر مسلمان مانوس

چون تیر تو آمده بدل حدا ستمش ‏ — ‏ از غایتِ خُلق گشت مهمان مانوس

مائیم و شرابِ لعلِ جان افزایت ‏ — ‏ چون خضر بود بآب حیوان مانوس

از من بگریزد او چو تیر جسته ‏ — ‏ بنشسته به پهلوی رقیبان مانوس

ذوقِ سخن تو هر کسی را نبود ‏ — ‏ با حرف لبت بود سخندان مانوس

آن شوخ بخانه ام نیاید هرگز ‏ — ‏ طفلان نشوند از دبستان مانوس

وانیم ز فرط گریه شاید چو غنچ ‏ — ‏ این مردم چشم شد بطوفان مانوس

رقصان بهوای یار هستم از شوق ‏ — ‏ چون ذرّه بود بمهر تابان مانوس

پروانه وشم بشمع رویان جان باز ‏ — ‏ قمری صفتم بسرو قدّان مانوس

هستیم فریفته برنگ و بویش ‏ — ‏ چون بلبل شیفته به بستان مانوس

رندی هوس است و ملّت پیر مغان ‏ — ‏ طبعم نشود به پارسایان مانوس

گرد دهن تو بوسه خواهان گردد ‏ — ‏ چون مور بگرد شکرستان مانوس

ای نصر سکم ولی نه هر جا باشم
هستیم فقط بکوی جانان مانوس

جان خستهٔ روئیوام صورت ببین حالت مپرس
دلبستهٔ موئیوام صورت ببین حالت مپرس
سن خانه ویران گشته ام بی ساز و سامان گشته ام
وز ہجر ہیجان گشته ام صورت ببین حالت مپرس
فوج غم تو تاخته بے خانمانم ساخته
ہوش و حواسم باخته صورت ببین حالت مپرس
تا این جمالت دیده ام حسن ترا گردیده ام
عشق ترا گزیده ام صورت ببین حالت مپرس
از شوقِ تو نالیده ام چون آب و گل بالیده ام
دریائے ہا مالیده ام صورت ببین حالت مپرس
در کار خود کوشیده ام صد جامها نوشیده ام
چون خم مل جوشیده ام صورت ببین حالت مپرس

چون دل زدستم برده خونِ دل من خورده *

وز دستِ غم افشرده صورت ببین حالت بپرس

۲۴۱ — ۵

چون نصر من دلداده ام سر بر درت بنهاده ام

در کوی تو افتاده ام صورت ببین حالت بپرس

با جهان کار نداریم و مرا یاری بس — بهر دستگیریم آن بت عیاری بس

عالمی هست و سر و کاری مارا بجهان — هیچ خبر عشق نماندست همین کاری بس

همچو منصور گرت آرزوی کشتن ماست — قامت و رشتهٔ زلفت رسن داری بس

با منت گر خلشی هست بچشمت سوگند — ناوک نوک مژت در دل ما خاری بس

۲۴۲ — ۸

گر ز دام تو جهانی برهد غم نخوری

نصر دانا بکمند تو گرفتاری بس

ای سرپناه بیکسان فریادرس فریادرس — وی دستگیر عاجزان فریادرس فریادرس

محبوب خاص کبریا مقبول ذات مصطفا — نور دو چشم مرتضی فریادرس فریادرس

محبوب سبحانی توی هم قطب ربانی توی — هم شاه جیلانی توی فریادرس فریادرس

از لطف چون کردی نظر کشتی زدریا شد بدر — ما غرقه و تو بیخبر فریادرس فریادرس

چون من نباشد دیگری در خیل تو عاجز کسی
چون تو نباشد قادری فریاد رس فریاد رس

تا چند باشم منتظر بر درگهت ای مقتدر
عمری ندارم چون خضر فریاد رس فریاد رس

ای پیر پیران المدد وی میر میران المدد
تاج فقیران المدد فریاد رس فریاد رس

۲۴۳ — ۱۴

نصر غلام خویش را سلطان کمر استاده
لطفی بحال این گدا فریاد رس فریاد رس

ردیف الشین معجمه

آواره ام ز زلف پریشان یار خویش
صحرا گرفته ایم جدا از دیار خویش

زانرو که نیست زلف و رخ یار در دستم
هر صبح و شام میشوم از جان نثار خویش

از خون چشم بر رخ خود نقش ها زدیم
تا یار خویش را نگرانم بهار خویش

مردیم و آرزوی دلم جمله خاک شد
الا طواف خانهٔ تو از غبار خویش

دامن فشان برو سر لوح تربتم
گیرم چو دامن تو ز خاک مزار خویش

شانه زنم ز زلف تو چون کز قد بلند
شد کار من برون ز حد اختیار خویش

تا کیمیاے خاک در تو سیم و زر کنند
آورده ایم پیش تو قلب عیار خویش

خواهم ز داغ عشق زنم سکه بر جبین
در خلق تا نمود کنم افتخار خویش

ای آرزوی سینهٔ ما دل شکستگان | یکبار هم ز لطف بخوان در کنار خویش
معلوم ما با وجود توام انقدر بس است | ساقط مکن مرا ز حد اعتبار خویش
این بار اگر ملول شدی جرم از آن ماست | ناکرده ایم پیش از این اعتذار خویش
بر جای لاله و گل سوری برای سیر | در پیش تو نهیم دل داغدار خویش
مغبر مباد خاطر صافی آن نگار | ترسم ز دود و آه دل بیقرار خویش

۲۲۲

ای نصر جز غلام شاه نجف مرا
در هر دو کون هیچ نیاید بکار خویش

۱۳

نمی آید مرا سیر چمن یا گلعذار خویش | چه خواهم کرد بی روی نگاری لاله زار خویش
مدار از بخت میخواهم که یاری خوش بدست آرم | که باشد خط سبز عارض او نوبهار خویش
صبا از جعد سنبل گیسش بیاور بوی مشکینی | که زود در باغ دل جنبد نسیم مشکبار خویش
چه میخوانی سرود مدحت گل در چمن بلبل | باوراق گل از من خوان حدیث گلعذار خویش
در آ در گلستان سینه ام تا بنگری یکدم | دلم کز داغهای نسبتت چون لاله زار خویش
دم طاعت مزن زاهد بمیخانه در آ با من | که با رندان شوی مشغول امر نیک و کار خویش
بیا و وصل جانانه دل غمگین همیدارم | بود کز بخت من پیدا شود آن غمگسار خویش

دل صد پاره را نگذاشتم در کوی تو گرچند
پس از دوری بجوی نبود یادگاری خویش

نشستم پا شکستم چشم بستم از جهان رستم
نکوی دوست مستم که جستم روزگاری خویش

نظر بند و زبان در کش ز بدبینی و بدگویی
نباشد لایق ازین تر هنرمندان شعاری خویش

مشو مغرور مفشان دامن از گرد مزار من
ندیدی حیلی الا بس ز هیچ چون خاکساری خویش

دل از زلف تو بر نگیرد به یادت بیخبر میرد
خوشا عاشق که دارد در پی تو انتظاری خویش

۲۴۵

چو حافظ قصر بر چهره رقم از خون دل کردم
بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خویش

۱۰

دلم دارد نیاز کس ز دار حسن بی‌نیاز خویش
بساز و بلبلش دایم بسوز خویش گدازی خویش

مگس وارم ولی همت بلند از سیع خود دارم
گرفتاریم بی پروا بچنگ شاهبازی خویش

چه دل با فوج غم گردد کنون در ملک دل پیدا
صف آرائی فتد وشتا چه دارد دلنوازی خویش

بیا در کعبه گر پیش نظر باشد جمال تو
بود کامل عبادت سجده مقبول نمازی خویش

سرشک خون نیم غماز شد ورنه ز داغ دل
چو لاله داشتم پنهان درون سینه رازی خویش

دل خود را بر حیلبازان ببردم بصد منت
بود کز بخت من افتد نگاه پاکبازی خویش

بیا در بزمگاه من تو با این سیم و راه من
نی آئی نی نشینی نی سازی بسازی خویش

کسے نبود کہ در پایت سر خود را نیندازد / فلک ارد و بدرگاهت سر عجز و نیاز خویش

بدستم مایهٔ صبر و قرار و هوش و جان و دل / نمی آید تبار زمن چرا آن ترکتازی خویش

۲۴۶ اگر یابد لب چشمهٔ حیوان لعلِ تو / کنید عین خضر قصر تو عمر دراز خویش ۱۱

بسیار از شکسته که بستی بزور خویش / بسیار بسته را که شکستی بزور خویش

جائی چنین نبود که مردم بگنجدش / در خانه های چشم نشستی بزور خویش

از مقتضای شانِ تو وسعت بده و سے / هم آشنا شدی تو به پستی بزور خویش

پابندِ زلف گشتی ازان دانهای خال / ای مرغِ دل ز دام نرستی بزور خویش

رحمی نیایدت بضعیفان ز حیوان / کازار می رسانی و مستی بزور خویش

سرمه شدی ز صدمهٔ سیل شکر من / ای کوه طور چشمه نه بستی بزور خویش

ای عشق پای صبر و سر نخوتم شکن / بازوی عقل را چو شکستی بزور خویش

آن زاهدان که کعبه نشینند ای صنم / دلهای شان تو نیز نجستی بزور خویش

لب بر لبان هر که نهادی ز نار مست / آموختی تو باده پرستی بزور خویش

آخر شدی اسیر زمام محبتم / چون آهوان ز حلقه نجستی بزور خویش

میخواهدت بچرخ پراندن هوای عشق

۲۴۷ ز خاک عجز نصیر تو هست بزور خویش ۷

مپرس از دل نامهربان و سنگینش
خراب کرد مرا سیم و راه و آئینش

خلاف وضع از آن دل وفا طمع دارم
که آه خسته دلی که نکرد غمگینش

بر آسمان که تلوین قوس رنگین است
فتاده عکس ز طرف کلاه رنگینش

ببست راه سخنگوی و لبم چسپید
از آن حلاوت لعل و دهان شیرینش

بعجز در قدمش اوفتادم و هرگز
نداد فرصت تفتیش حال تمکینش

بوصف زلف شکندار اچنین گویم
که صد ختا و ختن بسته اند و چینیش

۲۴۸ ۶

زنوشت دارد خود آنچه هست گویا نصیر
مپرس از دل و سیم جان در دم گمینش

کردم بسی گناه خدایا مرا ببخش
هستیم عذرخواه خدایا مرا ببخش

کس در جهان تو نبود چون من تیغ بی پناه
با حالت تباه خدایا مرا ببخش

با این هجوم اثم که داریم هیچ نیست
جز لطف تو پناه خدایا مرا ببخش

مانده ایم پرگنه از بندگان تو
هستی تو پادشاه خدایا مرا ببخش

از خوف قهر و حکمت بخشایش خداوندم
هر شب [illegible] ن و صد آه خدایا مرا ببخش

۲۴۹ — ۵

در بندگان تو نبود و بنده دگر
چون نصر روسیاه خدایا مرا ببخش

ردیف الصاد

ای بقربان تو جان داریم و ایمان بالخصوص
هرچه میدارم برای تست جانان بالخصوص

ایکه چون دُرّ یتیمی دُرّة التاج شهان
تا جدا از نقشِ پایت شد سلیمان بالخصوص

بهر رؤیت مهر و ماه و زهره و هم مشتری
بلکه خوبانِ جهان هم ماه کنعان بالخصوص

شد وجودت باعثِ تشریف خلقت هر کسی
گشت از ذاتِ تو شرف نوع انسان بالخصوص

۲۵۰ — ۱۱

دین هر یک بت پرستان از تو غارت شد بتا
نصر میگوید که دین هر مُسلمان بالخصوص

مرا ز عشق رخ گلعذار نیست خلاص
هزار را چو ز گل در بهار نیست خلاص

توان ز فکرِ جهان و جهانیان بگذشت
ز هرچه هست رهیم و ز یار نیست خلاص

رهائی از همه بندِ جهان بکار آید
مگر از آن بُتِ رعنا بکار نیست خلاص

امید وعدهٔ دیدار تا بحشر بود
بمرگ نیز مرا ز انتظار نیست خلاص

بعاشقان ندهد سود پند تو ناصح
ز بند عشق چو در اختیار نیست خلاص

زنگی حمی چو رهد در حمی دگر پیچد — اسیر زلف ترا اعتبا نیست خلاص

هر آنکه فاش کند سر پادشاهان را — یقین بدان که سرش از دار نیست خلاص

هزار بار برائی اگر تو باز آیم — ترا ز راندن این بار نیست خلاص

ز طفلگی دل من آفتاب روی خجسته — مرا ز سوز دل داغدار نیست خلاص

چنان نمود خمار می لبش مخمور — که گاه تا بابد زان خمار نیست خلاص

۲۵۱

حضور کعبه ترا اقصر مشکلست که چون
رہی ازان بت زیبا نگار نیست خلاص

۱۱

چشم ما دارد بروئیت اختصاص — فکر سر دارد بموئیت اختصاص

چون بجاروبی نشستم مدتی — شد تن ما را بکوئیت اختصاص

رفته رفته از خیالت هر نفس — گشت جانم را بسوئیت اختصاص

با تو میگویم بشنو با شرح و بسط — آنچه دارم رو بروئیت اختصاص

هر دم از جورت که بر دل میرسد — کرد دل پیدا بخوئیت اختصاص

من بنوعی بر خلاف دیگران — دارم اندر آرزوئیت اختصاص

گوش را خواهم که گردد از لبت — در سماع گفتگوئیت اختصاص

سیر گلشن کردم و دیدم که داشت ‌‌ ‌هر گلے با رنگ و بویت اختصاص

کس نیدارد بدان امری که من ‌ دارم اندر جستجویت اختصاص

چون ز هر سو قطع کردم بهر تو ‌ بالضرورة شد بسویت اختصاص

نصر میدارد بوجهے از وجوه ✤ با جمالِ ماہرویت اختصاص

۲۵۲ ‌ ۸

با جمله ہست جور تو با علی الخصوص ‌ خلقے تباہ کردی و مارا علی الخصوص

خواہی حضور پیر مغان گر فگن ز دست ‌ تسبیح و ہم ز دوش مُصلا علی الخصوص

صد گونه لطف تست با غیار ہر زمان ‌ لیکن حضور ہاست مدارا علی الخصوص

روئی چو ماہتاب بگیسوی تابدار ‌ داری نہان ز بیشتر ز ما علی الخصوص

آن ترک راغرمیت تاراج ہر دل است ‌ امادل مراست به یغما علی الخصوص

داریم ناله ها الفراق تو روزها ‌ در کوئی تو رسیده لشبها علی الخصوص

صد چند آرزوست دمِ مرگ دیدنت ‌ از ذات تو ہمین ہست تمنا علی الخصوص

با ہر کسے کلام تو دیدم متین ولی ‌ گوئی به نصر خویش معما علی الخصوص

۲۵۳ ‌ ۷

ردیف الضاد

به پیش شه که ز حال گدا کند معروض | مگر ز گوشه‌نشینان صبا کند معروض

کدام پیک که آرد پیام دوست به من | وزین کمینه محبان دعا کند معروض

مراد دل بکه گویم که پیش دلبر من | بصد خشوع و بصد التجا کند معروض

ز سولسی نه رفیقی که تا بحضرت دوست | ز کوچه گردی این بینوا کند معروض

نسیم اگر آگه ز حال خود بکنم | که خستگی من مبتلا کند معروض

کجاست پیک حضوری خبر یارم | که درد هجر و فراق مرا کند معروض

٢٥٤

غلام همت آنم که با کمال ادب
ز عشق **نصر** به آن دلربا کند معروض

١١

تفقدی کن و از عاشقان مکن اعراض | تو دلبری و ز دلدادگان مکن اعراض

ز حسنکه همه تشنگان وصل توایم | تو آب حسنی از تشنگان مکن اعراض

تو اهل دولت حسنی زکوة حسن بده | تونگری تو و از مفلسان مکن اعراض

ببارگاه کریمان بود غرور گدا | تو بادشاهی و دامن‌کشان مکن اعراض

دمی خرام و ببالین کشتگان بگذر | تو خود مسیحی و از مردگان مکن اعراض

چرانه بر گنهِ ما همه ببخشاے
توخود کریمی واز مجرمان مکن اعراض

توشمعِ انجمنی پرده برفگن سرِ بزم
تولعبتی ز تماشائیان مکن اعراض

بشوقِ کعبهٔ روی توآمدم زنهار
توچاهِ زمزمی از حاجیان مکن اعراض

اگر بپای تو اہلِ ولا سر اندازند
توقبلهٔ و خود از ساجدان مکن اعراض

بوادئ غمِ تو سوخت گرمئ عشقت
سحاب لطفی و وا ز تشنگان مکن اعراض

۲۵۵

چو هست عاشق زارت فتاده در کوبت
ز نصر خویش تو ای جانِ جان مکن اعراض

۱۰

ترحمے کن و ای مهربان مکن اعراض
تو دردمندئی از بیدلان مکن اعراض

بیا بما همه گمگشتگانِ راهِ وصال
تو خضرِ راهی و از رهروان مکن اعراض

تو راستی و درآئی در آبقافله ام
تو ساربانی و از کاروان مکن اعراض

همه ببادیهٔ عشقتیم سرگردان
تو رهنمائی و از گمرهان مکن اعراض

ببارگاهِ خدا عذرخواهئ ما کن
تو خود شفیعی و از عاصیان مکن اعراض

تو داوری ز ستمدیدگان مشو غافل
تو بی نیازی و از عاجزان مکن اعراض

تو دستگیرئ ما پاشکستگانِ درت
تو نوجوانی و از ناتوان مکن اعراض

تو آفتابی و تابان بذره های بتن
تو نیشکر بنی و همروی لنحکامان باش

تو ماهتابی و خود از کتان بکن اعراض
تو قند مصری و از کودکان بکن اعراض

۲۵۶

اگر ز نصر قصوری رود بجرست نیغ
بحق بندگی حاصدگان بکن اعراض

۷

ردیف الطاء

تو یی چو در همه هستم بان آن مربوط
بذات تست همه خلق از نهان مرتبطی

بی لقای تو گشتیم بدو جهان مربوط
چو ذره ها است بخورشید آسمان مربوط

خطور عشق تو میشد پس از تو حبه تخاصر
چنان همی رود اندیشه تا ببام و درت

کنون بذات تو هستیم هر زمان مربوط
چو طایران که بباشد ز آشیان مربوط

شده هست جان مرا سبط یا جانان
بهر مکان و بهر جای هیتوانش فت

چنانکه هست تن زار با بجان مربوط
کسی که گشت بآن یار لامکان مربوط

۲۵۷

نمیکنیم تماشای سبزه و گل نصر
بسیر باغ کنونم ز باغبان مربوط

۹

چو بید اگشت مارا با شمار بط
بهر شے با تو دیدم ظاهر الربط

تعلق با تو شہبان ہر کسی راست ۔ چو باشد گاہ را با کہربا ربط
مرا ہست و ترا با خود ندیدم ۔ چو دارد آشنا با آشنا ربط
چو آہن را بمقناطیس باشد ۔ بہر وقتی بود با دلربا ربط
دو چشمم انتظار یار دارد ۔ بقبلہ دارد این قبلہ نما ربط
مرا ربطے ست با آن شاہ خوبان ۔ گدا را چون بود با بادشا ربط
اگر خواہی کہ پیوندی بدلدار ۔ ز دل کن قطع از ہر ماسوا ربط
بمنزل کے رسد از وادی عشق ۔ ندارد سالک ار با رہنما ربط

مگر ہستم شبان عہد خود مصر
کہ پیدا کردہ ام من با خدا ربط

ردیف الظاء

گشت از خدمت من آن شہ خوبان محظوظ ۔ چون شد از عاجزی مور سلیمان محظوظ
گر تو باشی ز رفاقت ہمہ جا فردوس است ۔ یوسف آسا کند م صحبت زندان محظوظ
جز دل ما کہ ز زلف تو پریشان و خوش است ۔ یک دلی نیست باحوال پریشان محظوظ
شب چنان ریخت مغان بادہ بکام لب مستان ۔ کہ شدند از کرمش بادہ پرستان محظوظ

اشک حسرت همه‌دم چون نه برآرد که نشا | که ز دیدار تو این دیده گریان محظوظ
گشت چون قیس من بادیه‌پیمائی ما | ز آبله پای ما خار بیابان محظوظ
پاک بینان رخ حوروشی را گوئی | بلبلانند ز گلبرگ گلستان محظوظ
منکر از خونِ قطره ما مه ز رافشان کردم | بو که از دی شود آن طفل دبستان محظوظ
چون بگلگشت ز کاشانه برآمد مخمور | گشت از دیدن او چشم گلستان محظوظ

۲۵۹

بهره‌مند از غزل نصر نگردد هر کس
باشد از گفته او طبع سخندان محظوظ

۷

ای ز آئینه رومی تو سکندر محظوظ | وز بنا گوش تو شد دیده اختر محظوظ
تا العشق رخِ تو ای گل خندان گل خود | هست از این داغ بدل لاله احمر محظوظ
چه توان گفت که خود مجلسیان چه حظ است | سنگ استاده حبینیم چو بر در محظوظ
بود ما غم ز نسیم سرِ زلفِ جانان | نشد گاه مر انکهتِ عنبر محظوظ
دست از زندگیم گو که ندیان نشنید | گر ز قتلم بود آن یارِ ستمگر محظوظ
بخت کو تا لوصالِ تو مشرف گردم | از خیال تو مگر میشوم اکثر محظوظ

نصر را شد تپ عشق تو مزاج ثانی

دل ما هست از آن دلبسند محظوظ — ز منعم هست حاجتمند محظوظ

چو بوسه خوردم از لعلش چنانم — که باشد کودکی از قند محظوظ

دل مسکین ما از تست مسرور — گدا باشد ز دولتمند محظوظ

به بزم تو تمنای حضور نیست — منم در کوی تو هر چند محظوظ

سرایم این غزل ایش یاران — که تا از شعر ما گردند محظوظ

بگو با صبح کز تا مطرب سراید — نمیگردد دلم از پند محظوظ

٢٦١ بکانون غمش هر لحظه هستم — بسوز نصر چون اسپند محظوظ ٥

ردیف العین

شود گر یار من خوش طالع خوش طالع — رفیق روزگار من خوش طالع خوش طالع

بائین دیگه میدارم اگر از لطف خود باشد — انیس و غمگسار من خوش طالع خوش طالع

چو خویشان بر سر من گر گذر فرماید و بیند — بحال جان زار من خوش طالع خوش طالع

ای گا خندہ زبان آید دل بگرفتہ — ن حقا طالع خو

بسیر وا ع دل ای لصر بز تینر

۶۲ نگار نوبہار من خوشا طالع خوشا طالعہ ۱۴

نور حق از جبین تو لامع — چون ملرویم پیش تو خاشع

ای کہ ہستی بدیع فطرت خالق — بر وجود تو نارش صانع

مبدء فیضہاسے خلاقے — چون نگردم بسوے تو راجع

پیش ہر کس شوی ز بی باکی — در بر من چہ میشود مانع

صنم شاب لعبت چینے — چون نگردند کا قران

حال حبس دلم چہ میپرسی — زہرہ وش مشتری من

بیشتر از ہر انچہ گفتہ شود — خبر عشق سے شود شائع

واعظا طرز عشق بدعت نیست — کہ بود حجتت بر آن قا

صحبت سال خوردگان دریاب — ای رسیدہ بہ ثامن و

ماہتاب جہان فروز استے — گر نمائی ز خم خوشا طالع

مومنیم و محبت حلوائیم — چون نباشیم بر لب

بر تو نادیده جان و دل بازند | وین عجب ماجراست فی الواقع

۳۶۳ — ۳

دانم از تو ز غایت کرمست
نگذاری تو نصیر را ضائع

ردیف الغین

تا دل من از غمت شد داغ داغ | هستم از داغ دل خود باغ باغ
چون گل رویت ندیدم بارها | گرچه جستم باغ باغ و راغ راغ

۳۶۴ — ۱

نصر فال مقدمش هرگز نزد
منتظر ماندیم و دیدم زاغ زاغ
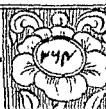
هرگز نیافتم ز دهانت گهی سراغ | حرفی زدن از آن دهن تو نشد مساغ
دربان کشا سراچهٔ رضوان یار را | تا از نسیم دوست معطر کنم دماغ
گاهی نشد میسرم از انتشار دهر | یکدم کنیم فکر وصال تو با فراغ
در دل بیا و روی مپوش از نقاب زلف | بی جلوهٔ تو هست مرا این خانه بیچراغ
در رنگ بوی چون گل رویت گلی نبود | چون بلبلان اگرچه شدم بارها بباغ
ای گلعذار من بنگر حال زار من | چون لاله بر دل است ز عشق تو داغ

۲۶۵

چندان شد است بادیه پیمای عشق تو
تیمار میخورند بر و کرگس و کلاغ

۷

ردیف الفاء

میکند سودای زلفت نور ایمان برطرف
وین رخ تو ظلمت کفران عصیان برطرف

تو باین روی چو کشتی درمیان نخوانده ام
در زمستان شد ز من خورشید تابان برطرف

میتوان کردن صبوری بر جفای بیکران
لیک نتوان کرد از دل مهر ایشان برطرف

بین که از آداب آن سلطان چو یادم شد تهی
کیقباد و کی و جمشید و سلیمان برطرف

شد بدل تیر تو چون سینه کرد از وی پهلو
میزبان بد خلق پس چون شد گزند مهمان برطرف

شب چو آن ره تافته در خانهٔ ویرانه ام
آستین بگرفتم و کردم چراغان برطرف

۲۶۶

شکوهٔ جورش چو کردم چین ابرو کرد و گفت
وای بر تو نصر کردی جمله احسان برطرف

۷

در بزم میر تیشه آن شکل طوبی یکطرف
مطرب مستی یکطرف باده بمینا یکطرف

شب منمای میکند ساقی تو جلوه در
مطرب غزلخوان یکطرف ساغر مهیا یکطرف

چون آن پری آمد برقص از مستیش بر خواست | غلغل ز دستان یکطرف قلقل مینا یکطرف

در کشمکش افتاده‌ام کاین یکدلم را می‌کشد | زلف مسلسل یکطرف رخسار زیبا یکطرف

صوفی چو مست عشق شد از دست خود برداشته | افشاند دنیا یکطرف افگند عقبا یکطرف

از وحشت سودای خمش پرید از او جان و تن | رنگ رخ ما یکطرف مرغ دل ما یکطرف

۲۶۷

بهر نثار او بریم ای نصر در دستان خود
دُرهای نظم یکطرف عقد شعر ما یکطرف

۷

دارد آن دلبر حسن و جمال یوسف | بل کمالش همه زاید ز کمال یوسف

قند لعلش چو بدین حسن و ملاحت بینند | مصریان کی بسر آرند خیال یوسف

سر بازار زلیخا اگرش میدیدی | ترک دادی همه تن فکر وصال یوسف

اتفاق است برین اهل دلان را که شده | شهرهٔ حسن تو باعث بزوال یوسف

مثل تو کس نشد و تو شدهٔ دلبر من | در همه خوبی و انداز مثال یوسف

تا ز کوئی دهی از دولت حسنت آنرا | سر بازار که جسته است سوال یوسف

۲۶۸

نصر را نیز ز زندان غم آزاد بکن
چون نمودی نظر لطف بحال یوسف
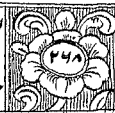
۹

ردیف القاف

شد میسر بمن از لطف و مددگاری عشق — علمها یم همه پوشید ز ستاری عشق

رنگها در دل عشاق چنان میریزد — تا ستران نتوانند ز عیاری عشق

ای مسیحا چه زنی دم ز شفای مرضی — حاذقت دانم اگر به کنی بیماری عشق

کعبه و دیر و کلیسا همه خالی دیدم — در خرابات شدم من بطلبگاری عشق

عمرها شد که بهر ذره منم محو تلاش — جلوهٔ ذاتی تو را هست هوا داری عشق

هجر منجوست بسی بی سر و سامان کردن — ز نقید صبر و سکون رست ز دلداری عشق

هر چه از خشک و ترم هست همه از دولت اوست — زیر بارم بدو عالم ز وفاداری عشق

دل گرفت از همه جود و دو عالم جز دوست — از همه بیخبرم کرد خبرداری عشق

بیش ازین لایق یک کار نبوده هرگز — نصر ناکاره بکار آمده از یاری عشق

آخر کجائی اے جان عاشق — سویم نیائی ای جان عاشق

من سر دهم تو تیغ دو ابرو — گر آزمائی اے جان عاشق

چندین شتاب رفتن چه داری — یکدم نیائی اے جان عاشق

وصفت نگوید گر کس چه باکست | تو خود ثنائی ای جان عاشق
حشری شود گر از روی ناگه | پرده کشائی ای جان عاشق
سودی نه بخشد پند ادیبان | خود کار روائی ای جان عاشق
از پادشاهی بر آستانت | خوشتر گدائی ای جان عاشق
شد ملک عشقت در ملکم از تو | بالِ همائی ای جان عاشق
نبود تعجب مارا گر شد | دردِ جدائی ای جانِ عاشق
از هستی تو ما نیز هستیم | تو جان مائی ای جانِ عاشق
روشن جهان شد از پرتو تو | نور خدائی ای جان عاشق

۲۷ ۵

از نصر و عشقش دانی و لیکن
بیغم چرائی ای جان عاشق

ساقیا می در گلوی ما بریز از جام عشق | تا شوم سنجیده بکارِ خود نشوم خام عشق
همچو یوسف نا دریده گر آلوده پیرهن | روی تیغ نادیده در هر جا شدم بدنام عشق
ساقیا القوای ما شکست چشم مستِ تو | دو ساغر کن پیاپی ارجی گلفام عشق
مطرب و معشوق و چنگ و باده و فصل بهار | بایدم این سازهای نیک در ایام عشق

۲۷۱ — ۷

نصرس آثار عشق سبزهٔ آغازی بود
دیده باید آنکه چون خواهد شدن انجام عشق

ای ز جمال حسن تو ظاهر کمال حق
وی در کمال حسن تو ظاهر جمال حق

شد متحد بذات خدا ذات تو چنان
باشد وصال و هجر تو هجر و وصال حق

آداب عظمت تو از آن فرض عین شد
باشد جلال و عز تو عز و جلال حق

فرموده چو احمدی همه خویش را
باشد خیال و ذکر تو ذکر و خیال حق

جز وحی نیست هر چه کلا و نعم کنی
باشد مقال و نطق تو نطق و مقال حق

زیر لوای قامت تو دو جهان بود
باشد ظلال و ظل تو ظل و ظلال حق

۲۷۲ — ۷

تو فرد حسن هستی و نصر تو فرد عشق
نبود مثال و مثل تو مثل و مثال حق

هر کجا دیدیم در کار است عشق
شهرهٔ هر شهر و بازار است عشق

خیمه در هر کشور دلها که زد
عقل بیکار است و با کار است عشق

کافر و مسلم یکی باشد یکی
منتهی تسبیح و زنار است عشق

نیز ندانست می ندارد حاصلی
بوالعجب دار و مکار است عشق

زاهدان و صوفیان وقت را | بر سر تکفیر و انکار است عشق
از طریق نخوت و پندار و کبر | سر بسر دیدم که بیزار است عشق

٢٧٣ — ٧

نصر دارد عیبها در خود ولی
عیبها را جمله ستار است عشق

عاشقان خستگان را جمله دلدار است عشق | هر کجا دیدیم یار بالک و طما است عشق
هیچ جای را ندیدیم خالی از انوار عشق | محفلی هر جا که دیدیم انجمن آرا است عشق
هر فتن خوابیده میگردند از تدبیر عقل | لیک در هر دل که دیدیم فتنه برپا است عشق
عشق می ورزد دگر هر چه بخواهی بکن | عذر خواه عشقبازان جملگی فردا است عشق
هیچ مقصودی ندارد از وجود دو جهان | از سر دنیا و دین دیدم که بی پروا است عشق
عشق بی فرمان ما فرمان روای دل است | بر سر هر ملک ما خسرو دارا است عشق

٢٧٤ — ٧

نصر را دلخواه عشق و عشق را دلخواه نصر
ما از آن عشق هستیم و از آن ما است عشق

من چه گویم آنچه با ما کرد عشق | ساز و سامانم تهیا کرد عشق
در همه جا بر دل هر خاص و عام | فتنه دیدم که برپا کرد عشق

ما ز حال خود چه گوییم ای ندیم | قطرهٔ بودیم و دریا کرد عشق
هر چه پیش عقل بیجا می نمود | جمله بر حق بود و بر جا کرد عشق
هر کجا در سینه گنج صبر بود | تاخت بر وی بی محابا کرد عشق
از کدورتها که در دل داشتیم | همچو آئینه مصفا کرد عشق

(۲۷۵) چون گدائی بود در شهر تو نصر
دیدیش امروز دارا کرد عشق (۶)

سوی ما امشب خطابی کرد عشق | بر من از نازی عتابی کرد عشق
هر چه در دل داشتم گفتم بدو | هر سوالی را جوابی کرد عشق
بر دل ما صد در از حیرت کشود | تا برویم فتح بابی کرد عشق
مهرها فرسود بر من بی دریغ | ذرهٔ را آفتابی کرد عشق
با رقیبان چون شدی مست شراب | از تعب ما را کبابی کرد عشق

(۲۷۶) نصر بودم پیش ازین با ساز و برگ | اینقدر خانه خرابی کرد عشق (۹)

ردیف الکاف

بر من ار خواهی زدن تیغ هلاک | سلمک الله بزن روحی فداک

تیغ ابروی تو دارم در خیال — خواهم از وی قطعِ علمِ ماسواک

از من مسکین جفایت کم مباد — راحتے داریم هر دم فی اذاک

هر چه آید در دلش از جور و لطف — گو کند بر من ندارم هیچ باک

در هوای آبِ حیوانِ لبت — او فتادم در زنخدان مغاک

خار مینا که هم پهلو شده — خصم مینا که هستی خشمناک

زلف بر رو درکشد و مار اکش — بو که در قتلم شوی اندیشه ناک

با که گویم شرح دردت کز غمت — سینهٔ بی کینه دارم چاک چاک

۲۷۷ — ۸

نصر در هر سجده میدارد حضور — غالبًا الا لعبد حتے نراک

درگداز تو شد تباه نمک — کوه بوده است و شد چو کاه نمک

تا رسیده بگوشهٔ دهنت — جای خود یافت حسب خواه نمک

بهر تسکین بیاد ذوق لبت — می چشیدیم گاه گاه نمک

بر لبِ خود مسی چه مالیدی — گشت پیدا ازو سیاه نمک

نمکین خندهٔ تو می باشد — بر دلِ ریشم آه آه نمک

ناشتا میخورم بذوق لبت — هر سر شام و هر پگاه نمک
شور چون از ملاحتش بزجواست — شد بجسر کوچه خاک راه نمک

۲۷۸ — ۵

دل بریان نصر نیز ببر
گر تو داری بزاد راه نمک

شکر خدا که آتش غیرت بسوخت پاک — هر چه ببدل عربده انسی زما سوک
گر دیده ام بحسن تو خندان بجان و دل — دارم هر آنچه خشک و تر خود کنم فدک
صد جان چو من فدای خم ابروی تو باد — اندیشه از من منما چون شوم هلاک
ما یاد تو همیشه بجان دارم و بدل — ای دلربا تو گر نکنی یاد من چه باک

۲۷۹ — ۷

ای نصر سوی زلف و دو چشمم سول مرو
بی شانه شانه کرده ولی سرمه سرمه لک

از هجر تو دلفگارم اینک — وز درد تو بیقرارم اینک
بر باد غمت مراز هر غم — جز هجر تو غم ندارم اینک
پامال چو خاک ره نموده — آن طفلک نی سوارم اینک
چون خاک شدیم زغمتم تن — بر دوش هوا سوارم اینک

بود بیم و بساز و برگ و سامان | خسته و خراب و خوارم اینک
لطفی بنما بحالم ای دوست | از بسکه حزین و زارم اینک

۲۸۰

چون نصر ز دیده خون فشانم
بنگر صنما بحالم اینک
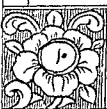
۱۰

ردیف اللام

پیچ در پیچ است دل از جعد گیسوی رسول | رشتهٔ جان بود پیوند از موی رسول
روی نیکوی رسولم قبلهٔ حاجات ماست | هست محراب حقیقت هر دو ابروی رسول
هست یک خوی اگر در خوبرویان ای لبیب | دلربا هر لمحه میگردد همه خوی رسول
خلق را سر بر زمین آستانش خم شده | دیده‌های عالمی فرش سر کوی رسول
گل کند پیراهن خود چاک در گلشن گهی | گر نسیم صبح آرد در چمن بوی رسول
در دل خود نیست ما را هیچ جز عشق رسول | در سرم یا الله هرگز نیست جز سوی رسول
خوشتر از تخت سلیمان بهر من باشد اگر | جای ما ای کاش گردد بر سر کوی رسول
ماه و خورشید درخشان با چنین حسن و جمال | اینهمه چون ذره‌ها از پرتو روی رسول
یا الهی تشنه چون باشم بروز رستخیز | از کرم تر کن زبان و کامم از جوی رسول

۲۸۱ — ۶

نصر را کی بود ہمت تا بگوید شعر نغز
ذوق می بخشد مرا لعل سخنگوی رسول

طرز دل بردن از آن دلربا دانیم و دل — عشوه و ناز و ادای یار ما دانیم و دل

آنچه بر جان میزد از ناوک تیر زمان — آه از آزار جان زار ما دانیم و دل

ای مسیحا فکر از بہر علاجم تا بکی — داروی این درد دل زان یار ما دانیم و دل

نیست ما را یک متاعی جز دل اندر شهر عشق — یوسفا از گرمی بازار ما دانیم و دل

بر لب بام آ و کن جلوه نمائی ای صنم — مهوشا این لذت دیدار ما دانیم و دل

۲۸۲ — ۸

کس چه باشد محرم راز دل شیدای نصر
آنچه پنهانست در اشعار ما دانیم و دل

شده پژمرده از باد خزان گل — رسیده آفتی تازه به بلبل

کجا گیرد دل عاشق قراری — چو میدارد سر زلفت تطاول

نهفتن کی توان اسرار مستی — ز مینا هست گر این شور قلقل

چو من در بوستان مرغ سحر هم — مرا از قلقل مینا شود قل

بعشق تو چو یک آہی برآرم — رسد بر عرش زآه من تزلزل

چو کارم هست وابسته بلطفت | بکار من چرا داری تامل
نمی ماند جهان بر یک قراری | بهر دم هر زبان دارد تبدل

٢٨٣ — ل

زبزم باده ات چون شد جدا نصر
کبابش دل شد و خون جگر مُل

سر من و هوس جعد مشکبوی رسول | دل من است و تمنای و آرزوی رسول
رمیده از همه جا آرمیده ام با وی | بریده از همه سو بسته ام بسوی رسول
ز معجز لب لعلش کلیم شد موسی | گشاد عقد لسانش ز گفتگوی رسول
بیک اشارهٔ ابرو قمر دو نیم شده | چو کرد داعیهٔ همسری بروی رسول
چنان بشوق وصالش ز خویشتن رفتم | بهر که دیدم کردیم جستجوی رسول
طلوع صبح ازل شد ز نور مهر رخش | سواد و رونق شام ابد ز موی رسول

٢٨۴ — ل

هزار همچو تن نصر خاک رهش باد
که جان دهی شرف ما بود بکوی رسول

ای ز یاقوت لب تو قوتی دارم دل | گر ز هجرت ناتوانم همتی دارم دل
با هزاران شور و غوغائیکه اندر عالم است | چشم چون بر هم نهادم خلوتی دارم دل

ناصح گویاست قرآن ناصح خاموش تیغ ‏— این دو ناصح بس دگر عبرتی دارم بدل

دیدن آن یار نتوانم بجمع دیگران ‏— خوییم این عیبی بدارد غیرتی دارم بدل

عشق تو شد دلنوازم گرچه باشد جانگداز ‏— کاندرین سوز و غم تو راحتی دارم بدل

نقش رویت در دل من کلک تقدیر چون کشید ‏— خوشتر از مهر سلیمان دولتی دارم بدل

٢٨٥ — ٩

نصر در دل عرش و کرسی را تماشا میکنیم
وین عجب تر بین که چندین وسعتی دارم بدل

آه از فراق یار من وا ابتلای دل ‏— گاهی کسی مباد چنین مبتلای دل

جز وصل یار هیچ بدل سودمند نیست ‏— بسیار کرده ایم اگرچه دوای دل

زردی رنگ عشق دلم را گواه بس ‏— خون جگر کنون شده صرف غذای دل

صبر و قرار و ننگ حیا رفت از برم ‏— آزارها همیکشم اینک ای دل

هر دم ز آه و ناله سر و کار شد مرا ‏— دل غمزدای ما و منم غمزدای دل

دلها بشادمانی و جانها بلذتی ‏— ای وای بر دل من با ماجرای دل

چون قطع شد امید شفا به که بهر خود ‏— ما مرگ اختیار کنم بر شفای دل

٢٨٦ — ٨

ای نصر جان بحق شدم آخر ز درد دل ‏— شد باعث خرابی این بنای دل

۱۴۲ ردیف المیم ۸

دل ربود از من جمال شیخ عبدالقادرم
این سر ما و خیال شیخ عبدالقادرم

یارب از عمری همی دارم تمنایش بدل
کی شود ما را وصال شیخ عبدالقادرم

خود خدا امید دارد از عین عنایت ها نظر
هر زمان در حسن جمال شیخ عبدالقادرم

گرد هر گردنکشان بارگاهش را خراب
غیرت عز و جلال شیخ عبدالقادرم

هست یک آیینهٔ توحید ذات کردگار
نیست در عالم مثال شیخ عبدالقادرم

در دو عالم هست ظاهر بیشتر از آفتاب
هر زمان وجه کمال شیخ عبدالقادرم

تا ابد آباد باد آنجا که از روی نیاز
هست در وی قیل و قال شیخ عبدالقادرم

۲۴۲

می سزد گر سر برآرم نصر از چتر فلک
چون سراپا در ظلال شیخ عبدالقادرم

۱۲

رحمی بحال ما کن یا پیر غوث اعظم
درمانده ام ز راه تدبیر غوث اعظم

هستیم پا شکسته افتاده ام بکویت
از دوست حق پرستم برگیر غوث اعظم

گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
هستی تو سیف قطع تقدیر غوث اعظم

از لطف دردمندی بر من نگر بفرما
دریاب ناله های شبگیر غوث اعظم

نغزد چو پای ما ز دیوانگی ز کویت — در بند زلف خود کن تعزیر غوث اعظم

قلب عیار را زر خاک در تو سازد — کز پای بوس تو شد اکسیر غوث اعظم

دارد به تمنا از عکس روی پاکت — آئینهٔ دل ما تصویر غوث اعظم

نام مبارک تو در کار مستمندان — دارد چو اسم اعظم تاثیر غوث اعظم

تاراج لشکر غم شد کشور دل من — باز این خرابه را کن تعمیر غوث اعظم

شد زنده از وجود پاک تو دین احمد — در راه حق شد از تو تنویر غوث اعظم

هر عقدهٔ دل من وا از تبسمی کن — در کار من چه داری تاخیر غوث اعظم

۲۴۳ — نصر غلام حسنت مولای عالمی شد — ۶

دارد بحرمت تو توقیر غوث اعظم

در این میخانهٔ هستی نه مخمورم نه هشیارم — قلندروار میانم نه با کارم نه بیکارم

ز ذوق جام صهبایش نه مخمورم نه هشیارم — مگر چون دیدهٔ نرگس سراپا محو دیدارم

نه جام و باده و ساغر نه مینا و سبو هستم — نگاه مست ساقی ام سبو فتنه میبارم

ندارم اختیار خود بترک شاهد و ساغر — که مجبورم و معذورم دل لیلای میلیم

مرا ای زاهد غافل چه میپرسی ز حال من — نه آزادم نه در قیدم به بند کس گرفتارم

٢٤٤ — ٥

بمن همی گفت پیر مغ بیا ای شهر مستی کن
بهین باده خرقه نه کنون گر هست بازارم

ما قمری آن سرو خرامان حبیبیم
کوکوزن گلگشت و خیابان حبیبیم

پروانهٔ شمع رخ تابان حبیبیم
آشفتهٔ آن زلف پریشان حبیبیم

این شو و نمایم همه از لطف حبیب است
ما بندهٔ خوکردهٔ احسان حبیبیم

تا جلوه افگنده بدل مهر جمالش
رفته ز خود و آئینهٔ حیران حبیبیم

پروین

٢٤٥ — ٧

در گوشهٔ بستان نجابتم فتاده
ما بلبل صفتامی قفس غزلخوان حبیبیم

در کوی تو نشستم و دنیا گذاشتم
اندر خیال بزم تو عقبا گذاشتم

بستم چو زیر سایهٔ آن قد دلربا
از سر خیال سایهٔ طوبا گذاشتم

سرمست تا شدم ز می لعل یار خود
از میکده گذشتم و صهبا گذاشتم

گشتم مرید میکده را از دست خود
تسبیح هم ز دوش مصلا گذاشتم

بیخود چنان شدیم ز جام تو ساقیا
گر عقل خود گذشتم و خود را گذاشتم

فرهاد و قیس و لیلی و شیرین که بوده است
اینجا چه را چه وامق و عذرا گذاشتم

۲۴۶

یک جرعه تا ز جام محبت چشیده ام
چون نصر جام و باده و مینا گذاشتم

۹

مدتی شد بر در میخانه خدمت میکنیم
با چنین بیمایگیها کار دولت میکنیم

کشور آرای دل خویشیم چون شاه جهان
انتظام ملک دل از کنج خلوت میکنیم

روز پنهان در لباس خرقه سالوسیم ام
با حریفان مغان شبگیر عشرت میکنیم

تا بکیش عشقبازی وی پاکتر مصحف است
ما طلب از خط سبز آیات رحمت میکنیم

صحبت نا اهل بس بود در عالم دیوانگی
زان ز تربیت نا صحان ترک صحبت میکنیم

یکدو ساغر در خورد و قسم چه باشد ساقیا
چون کرم وی می کنند معمول و عادت میکنیم

بر تن من دلق و خرقه نیست از پندار ام
بلکه ستر عیبها از روی عصمت میکنیم

میشود پرورده نعمت مگر نعمت پرست
لاجرم بر داد نعمت شکر نعمت میکنیم

۲۴۷

چون گشود کار رندان نیست از تسبیح شیخ
از مغان ای نصر استمداد همت میکنیم

۷

بر در جانان گدائی میکنم
در دو عالم پادشاهی میکنم

در رهش تا گم نمودم خویش را
دیگران را رهنمائی میکنم

پس روی کشتا شدم در راه عشق — عاشقان را پیشوائی میکنم

خود دل ما کعبهٔ مقصود ماست — بر در دل جبهه سائی میکنم

گاه بیگانه ز جمله میشوم — گه ز جمله آشنائی میکنم

چون تن ما پرتوی از نور اوست — در جهانی روشنائی میکنم

۲۴۸

فرد را تا بندهٔ هستم نصیر
نیک بنگر من خدائی میکنم

ے

دل بستهٔ زلف یار خویشم — بر باد نه چون غبار خویشم

عکس رخ و زلف اوست در دل — هر شام و سحر نثار خویشم

مصروف بکار خان چه باشم — خود گلشن و خود بهار خویشم

دیوانه بعشقت ار چه هستم — فرزانه ام و بکار خویشم

گر خار منم بچشم اغیار — بردار ز رهگذار خویشم

زاهد تو و زهد ما و تکیه — بر رحمت کردگار خویشم

۲۴۹

ای نصیر ز نور حضرت فرد
روشن کن روزگار خویشم
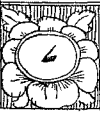
ے

نی چو شمع و شعله ام نی آتش و نی اخگرم | با چنین سوزیکه دارم از همه بالاترم
آفتاب عشقم و روشن جهان از نور ماست | پرتوی انداز هر کاشانه و بام و درم
آنچه موجود است در هر دو جهان هستی ماست | در همه موجود و هر ذرات باشد مظهرم
ما سپهر رفعت عشقیم و مهر ما دل است | گنج چشم تنگ بینان نامه اخترم
نیستم آواز خلخال و نه آواز درا | کاروان عشق را من رهنما و رهبرم
گرچه من گم گشته ام اندر خرابات مغان | لیک در مستی ز هر مستان او بالاترم

۲۵۰

نصر من در تنگ چشمان زمان گو بدترم
لیک من با جدلان اندر نظر خوش منظرم

۱۱

ما در طلبت گم شده و بیخبرانیم | در یاد تو از خود خبرم نیست چسانم
پوشیده گهی در رو چمن در دل بلبل | گه همچو گل تازه به گلزار عیانم
هستیم نهان گاه به آواز دف و نی | در خانقه شیخ گهی رقص کنانم
مجنون صفتم گاه پی محمل لیلی | گه وامق و گه بر سر خود تیشه زنانم
ما خوف نداریم ز پستی و بلندی | ما راهرو عشقیم دوانیم و روانم

بیگانه ز هر فرقه و با جمله یگانه

۲۵۱ — ای لصری گہ چنین گاہ چنانم — ۸

خوشا عهدی که در میخانه بودم | که با پیر مغان همخانه بودم
چو بیخود بر در جانانه بودم | بهم هوشی عجب فرزانه بودم
بهر شب شیون زنجیرم اینست | که از زلف کسی دیوانه بودم
کسی از جام او مستی نمیداشت | چو من در میکده مستانه بودم
چو میدیدیم زلفش را پریشان | ز چاک دل درو چون شانه بودم
خوشا عهدی که با ساقی و مطرب | هواخواه خم و خمخانه بودم
بهر جنت من اول دل نهادم | ببازارت عجب بیگانه بودم

۲۵۲ — ۱۱

ز دیر و کعبه فارغ لصری بود
چو در کویت من رندانه بودم

دیده گریان که داشتم دارم | سینه بریان که داشتم دارم
بهر نظارهٔ جمال رخت | دیده حیران که داشتم دارم
من بسودای این سر زلفت | مو پریشان که داشتم دارم
شب ماه است و ما به پهلو خود | ماه تابان که داشتم دارم

شیشهٔ می شکست و باده بریخت | جوش مستان که داشتم دارم
شوق صحرا و بوستانم رفت | کوی جانان که داشتم دارم
ماه من بر امید منزل تو | دل ویران که داشتم دارم
درد دل را دوای نیک پذیر | لب جانان که داشتم دارم
بهر تیر نگاه چشمانت | هدف جان که داشتم دارم
عرض کردم ز عشق خود شیت | حد و پایان که داشتم دارم

۲۵۳

نصر رخصت ز کوی تو خواهم
یاد باد آنکه داشتم دارم

۱۱

ای ز تاب زلف تو دیوانه ام | دی ز چاک دل در وی چون شانه ام
کرده ام تعبیر خواب خود ز تو | کافتابی تافته در خانه ام
ای بر امید تو دل پرداختم | منزلی کن در دل ویرانه ام
ساغر می کی نصیب من شود | منکه ام دردی کش پیمانه ام
گرچه می از خم فرو ریزد گهی | کم نگردد شورش رندانه ام
دوش در گوش مغان خوش آمده | حرف چند از کلمهٔ مستانه ام

۲۵۴ — ۸

نصر من با خلق و هم با خویشتن
آشنا هستیم و هم بیگانه ام

ز چشم مست تو از کار رفتم — چنان رفتم که از رفتار رفتم
ز افتادن نظر بر غمزهٔ تو — اگر یک آمدم صد بار رفتم
بسے تند است می ساقی بمینا — بیک جرعه عجب سرشار رفتم
ندارم چون بهای جرعهٔ مے — بمیخانه بکف دستار رفتم
ببزمت از رقیبان گشته هشیار — بزیر سایهٔ دیوار رفتم
شنیدم چون انا الحق بانگ منصور — فتاده سر بنوک دار رفتم
شدم در گلستان صد چاک دامن — ببوی گل ز راه خار رفتم

۲۵۵ — ۱۰

کلامت نصر از قند شیرین ست
لبم چسپید و از گفتار رفتم

تاج خاک درت بسر دارم — در همه عاشقانت سردارم
میزنی تیرها بسوی من — ما هم این سینه را سپر دارم
عشق کاریست همتے باید — گر یکے سود صد ضرر دارم

قطرهٔ اشک می فتد بر خاک | بی بها ورنه این گهر دارم

نیست یک ثمرهٔ محبت تو | گرچه این تخم چون شجر دارم

گاه آب است و گاه چون شعله | از دل خویش بس خطر دارم

گرچه بیماریم ز حد بگذشت | لیک بر لطف تو نظر دارم

باسبکتر قدم پس سگ تو | تا بکوی تو من گذر دارم

می نشستم بمحفل تو بتا | از رقیبان مگر حذر دارم

۲۵۶

می فتد چشم نصر به مه و مهر | زانکه بر روی تو نظر دارم

۱۱

گر نه بینم ترا اگر بینم | مشکه هرگز نه غیر را بینم

حسرتی دارم از لبت که گهی | مرض خویش را دوا بینم

چشم دارم ز نرگسی چشمت | نگه تو بخویش وا بینم

دارم ای جان جان دل پر داغ | چون بدست تو لاله را بینم

از رخ تو که غیرت قمر است | ماه کنعان را جدا بینم

آرزو دارم از تو ای قاتل | سر خود بر سرت فدا بینم

بسکه حیران بجستجوی توام / از که جویم ترا کجا بینم

نشنیدن جهان من بدیدهٔ من / تا جمال تو بر ملا بینم

نخورم من فریب خوی بتان / زانکه هر خوی تو وفا بینم

یارب آن نور ده بدیدهٔ من / تا که من نور مصطفا بینم

۲۵۷

نصر چشمی نفتد بر کسی / نیست منظور من که تا بینم

۷

ندیدم فرق در دیر و حرم یکسانست هر جائی / نه بوی تو فقط در کعبه و در بتکده یابم

بساهست اینکه هم در شیشه و زناری یابم / که جلوه گر بهر جا آن بت عیاری یابم

متاع بی بهائی حسن گنج کان بود پنهانی / کنونش بر ملا در کوچه بازاری یابم

چه نور مهر و مه یا چه حسن خوبرویانا / چو می بینیم بهر یک جلوهٔ آن یاری یابم

هر آن کس را که خلق عاشق دیوانه میگویند / زجا بست ساقیا در میکده هشیاری یابم

مگر باد نسیم امید مرز کوی دوست می آید / کز انفاس خوش خوشبوی زلف یاری یابم

۲۵۸

ز وحدت تا بکثرت آمدم ای نصر خود خود را / بهر جا جلوه گر در هر در و دیوار می یابم

۶

تنا در دیر و هم در کعبه و بتخانه می یابم
بهر جا بنگه بینایم ترا اعجبانه می یابم

زبان خود بریهمن گر شویم و دیر گر بینیم
چو در دیر و حرم یکسان رخ جانانه می بینیم

بهر رنگی تو هر رنگی یگانه با همه شخصی
چرا از عاشق شیدا چنین بیگانه می بینیم

گهی در خرقه سالوس صوفی گاه بار زنار
بخوبان گر ترا با عشوه ترکانه می یابم

با بادی چه پیمانم کاین دل شکسته خوش باشد
ترا چون جلوه فرما در دل ویرانه می یابم

چه باک ار نصر باده خورد کاین مقصود عالم را
چو در جام و صراحی و خم و خمخانه می یابم

فاش میگویم واز گفته خود مسرورم
بنده پیر مغانیم وز تقوی دورم

رندیم به بود از زهد ریایی زاهد
حق نگهدارم و اخفا نبود دستورم

کردمی ترک می و شاهد و ساغر الا
اختیارم نبود بر دل خود مجبورم

چون بسوزد همه هم جان و دل و تن ما را
ز آتش عشق ز سر تا بقدم معمورم

باز خود شرح چگویم چه حقیقت دارم
که منم پیر تو آن مهر و سدا بورم

در سر ما هوس باده و مینا نبود
سر خوشم از نگه ساقی و هم مخمورم

جز حدیث می و ساقی نه بگوشم برسد

نصر از ستایه زهی چنین معذورم

۲۶۰ — ۶

تو حدیث عشق را ما گفته ایم
از لب و کام و زبان بنهفته ایم

شب ببزمم گفتگوی زلف بود
زین سبب با خاطر آشفته ایم

بهر نور چشم خود چون توتیا
از مژه خاک در او رفته ایم

دیگران بینند زلف او بخواب
من برنج از دست بخت خفته ایم

نقل ما شیرین ست چون نقل لذیذ
تا حدیث از لعل او بشنفته ایم

اهل جوهر قدر نظم ما کنند
نصر بشنو کاین چه دُرها سفته ایم

۲۶۱ — ۶

از سر کوی تو با لعل گهر می آیم
اشک ریزانم و با سوز جگر می آیم

یاد عهدیکه با صحبت تو بودیم
وای اکنون که ز بزم تو بدر می آیم

دل گرفتا از سر آبادی مجنون گشتم
در سر دشت جنون بسته کمر می آیم

از می خوش خرابات مغان بیخود و مست
الحذر محتسب شهر که بر می آیم

نی مرا بیم عسس باشد و نی ترس کسی
مست سرشارم و بیخوف خطر می آیم

نصر آواره شده میروم از کوی کسی

(۲۶۲) دیده باید که لیلی بار دگر سر آیم

خواهم اندر عشق کس فرزانگی پیدا کنیم
یا ئی زلف کسی دیوانگی پیدا کنیم

چون پر پروانه گرد یدم از سوز غم
تا بشمع روی کس پروانگی پیدا کنیم

کی به تن چون جان درآید یا دل یا سینه ام
تا بیار خویشتن همخانگی پیدا کنیم

(۲۶۳)
کو به راه عشق شیران مجبور و به گشته اند
نصر میخواهم که من مردانگی پیدا کنیم
(۶)

رندیم و می پرستیم پروای کس ندارم
در کوی یار مستیم غم هیچ کس ندارم

از جور روزگارم وز درد و غم نگریم
جز جانبی برایت در سر هوس ندارم

در وادی محبت همپاست خار صحرا
گم کرده راه خویشیم بانگ جرس ندارم

بسنگر بیجان ارم دستی بده خدارا
کس ای جز توشاها فریاد رس ندارم

بی بو شتم فتاده بر بستر از غم تو
جز ناله هاز درد کس هم نفس ندارم

(۲۶۴)
تا وصل او نباشد کو جان زتن برآید
گامی زراه عشقش ای نصر پس ندارم
(۶)

ناشنیده کلمه لعلت مسلمان گشته ام
روی تو نادیده من از اهل ایمان گشته ام

سعی دنا کرده در ابروی سلیمان گشته‌ام	مصحف روی ترا خوانده اهل ایمان گشته‌ام
شب بزمزم گفتگوی لب لبان بوده است	بوده‌ام با جمع خاطر بس پریشان گشته‌ام
بر دلم افتاد تا عکس رخ زیبای تو	رو بروی خلق چون آیینه حیران گشته‌ام
از لب جانبخش تو شوری بعالم چون فتاد	در پی اظهار اعجاز تو بیجان گشته‌ام

۲۶۵ — نصرا این درهای اشکم بر زمین خاک ریخت
حیف کز دست جنون من چاک دامان گشته‌ام — ۶

آخر نظری بسوی حالم	کز درد و غم تو در وبالم
از جور تو ای بت جفاکیش	پیش که روم و با که نالم
پیغام مرا جواب فرما	تا چند رود بتو سوالم
کار من بهلال آسان نیست	بر ابروی تست ماه و سالم
جز تو نبود بخود چو بینم	هستی بفواد و هم خیالم

۲۶۶ — ای نصر چو گم بذات فردم
من نیست چو فرد بی مثالم — ۵

آیینه روی یار هستم	هم عکس رخ نگار هستم

۲۰۸

دوو قم نبود بجام و مینا	مست می لعل یار هستم
سوزم همه دم چراغ عشقم	فی شمع سر مزار هستم
در کشور عقل شاه بودم	اینک چو غریب و زار هستم

۲۶۷

ای پرسد گاه از من آن یار
ای نصر چو خاکسار هستم

۶

منت عشق تو چنان می برم	در لحد این داغ بجان می برم
از اثر سجدهٔ خود بر جبین	خاک در دوست نشان می برم
تاب سخن نیست به پیش رخت	در دل خود ورنه جهان می برم
خاطر آشفتهٔ ما در گرفت	رخت ازین دور زمان می برم
تنگ ز شوریدگی دل شدم	ما بدر یار فغان می برم

۲۶۸

نصر من از لرے بازار عشق
مایهٔ هر سود و زیان مے برم

۹

سودائی لف ارمن کوی آن نگارم	آواره از دیارم آواره از دیارم
صد بار گر برو بد باد صبا در تو	خیز د نه این غبارم خیزد نه این غبارم

هستم مریض عشقت ای شاه صد حیا — رحمی بحال زارم رحمی بحال زارم

جز عشق نیست کارم گو پیش خلق ناصح — بیکار یا بکارم بیکار یا بکارم

عزلت گزین بکوی میخانه گشته ام چون — از خانقه چه کارم از خانقه چه کارم

در کوی تو ز خون خود کرده ام بهاری — کن سیر این بهارم کن سیر این بهارم

روشن دلم ز داغ عشقت چه کار آید — شمعی سرفرازم شمعی سرفرازم

هر نامه که خواهم بفرستمش بپیشت — از خون دل نگارم از خون دل نگارم

٢٦٩ — ای نصر التفاتم نبود بجام و مینا — ٥

من مست چشم یارم من مست چشم یارم

شربت انجبار میخواهم — کز لب لعل یار میخواهم

نرم تا آهن دلش گردد — دیدهٔ آبشار میخواهم

رحم تا آیدش بگریهٔ من — چشم خود اشکبار میخواهم

تا دمی در دلم قرار آید — زلف او را قرار میخواهم

٢٧ — نصر مهر شهود طلعت یار — ٣

مرآت دل بکار میخواهم

ای شاه خوبان جهان ومعدن لطف وکرم
النظر الیها رحمة باد افدای اوسرم

در وادی عشق توام گم کرده ام خویشتن
یسر طریقی مرا رهنما ای رهنما و رهبرم

۳۲

لو درحریم کوی خود کردی شکاری نصرا
فرما بفوج ناز خود لا تقتلوا صید الحرم

۱۹

چو پروانه بگرد شمع روی یار میگردم
سر شوریده میدارم پی دیدار میگردم

ز من بیهوده گرد و که عطار میگردم
ببوی گیسوی مشکین وی تاتار میگردم

چو عشقم گاه در عالم برنگ تار میگردم
گهی بر صورت مجنون بهر کهسار میگردم

گهی ندم گهی ساقی گهی باده گهی مینا
گهی ساغر شده در بزم هر میخوار میگردم

ازین گردش که میدارم مقصد نمیبوم
بسوی خویشتن چون آسیا هر بار میگردم

غبارم نیست همچون خاک که بر باد در هر جا
بسان گردبادم در هوای یار میگردم

نه از دنیا سر و کارم نه با عقبی سری دارم
ز جام عشق سرشارم ولی هشیار میگردم

بعالم زلف پیچان تو چون مشک عنبر افشانی
ببوی هر دو زلف پرشکن چون مار میگردم

سری بادو میدارم انا الحق هست گفتارم
بجان مشتاق دیدارم بگرد دار میگردم

طواف کعبه کوی حریمش آرزو دارم
ازان رو هر زمان چون گنبد دوار گردم

نیم شیخ حرم نی زاهد و صوفی که من مستم / بیا دوش بخبر از جبه و دستار میگردم

بچشم چون خم باده ز مستی های لغزانم / دگر چون مجلس حیران الطوف بار میگردم

الا ای عاشق مجنون خیز و مندی مجو هر گز / که من با عقل کل دیوانه و هشیار میگردم

قتیل تیغ ابروی توام فرقت وجی / بزیر بام تو چون جعفر طیار میگردم

ز تیغ ابرو تو بسملیم و از زیر هت / بگرد قصر مرفوع تو چون طیار میگردم

۳۱۷

چو مولانای رومی نصر مست باده عشقم
بگرد عالم از مستی و تا اندر دوار میگردم

۱۲

ما همه را مونس و یار آمدم / بهر دل افسرده غمخوار آمدم

تا نسوزد زیر قصرم خسته دل / سایه افگن همچو دیوار آمدم

لال کردم طوطیان هند را / با سخنوش تا بگفتار آمدم

ستر خود را فاش کردم در جهان / چون سر منصور بر دار آمدم

سایه گستر بر سر هر خاص و عام / در لباس شیخ دستار آمدم

بهر سیرابی جمله تشنه کام / موج زن چون بحر زخار آمدم

بر سر طور از تجلی دم زدم / بهر موسی من باظهار آمدم

تا بود روشن جهان از ذات من — ما برنگ نور و شمس نار آدم

مست بادهٔ الستم وز میکده — با هزاران عقل هشیار آمدم

می پرستی تا نگردد آشکار — ظاهرا با دلق و دستار آمدم

چون نگاهی کرد چشم مست تو — از سر کوی تو سرشار آمدم

نصر در سودای زلف آن صنم
همچو صنعان زیر زنار آمدم

۲۷۴ — ۱۱

بیکار کرد میکده‌ها را ز کار چشم — پیمانه شد فدای ادای خمار چشم

نرگس چه باشد آنکه بود در شمار چشم — گلدسته‌های نرگس حیران نثار چشم

خاک در تو سرمهٔ بینائیم بود — تا کی بآستان تو گردد گذار چشم

بی تو ز چشم منتظران خون دل رود — در دیده‌ها بیا و ببین لاله زار چشم

در حسرت جمال تو ای آفتاب حسن — آواره گشت مردم چشم از دیار چشم

هر کس نمیرسد باشارات غمزه‌ات — واقف بود ز سر نگه دوستدار چشم

نخل محبت تو بباغ دل من است — سرسبز و تازه باد ز ابر بهار چشم

از فیض آب دیده بود نخل پر ثمر — تخم هوای دید تو در کشتزار چشم

مستانه چون قدم بگلستان نهاده — نرگس بحیرت است ز طرز خمار چشم

از تیر و توس و خنجر و تیغ و سنان کند — این مردم دو دیدهٔ تو کارزار چشم

۲۷۴ — ۱۶

گرد دولی بدیده بود مانع شهود
ای نقص ز آب شوق بشو این غبار چشم

یارب دعای نیک کنم از برای چشم — دیدار غیر تو نبود مدعای چشم

ای خاک پای تست مرا توتیای چشم — مهر رخ تو باعث نور و ضیای چشم

در گردش زمانه هنوزم بیک نظر — کان سوی من فتاده دیدم ادای چشم

یک گوشهٔ ز ابروی تو دارم آرزو — تا جای خود کنیم که هستم گدای چشم

مخمور تا ببزم خراباتیان نشست — ساغر بگردش آمد و گشته فدای چشم

ای ناظران روی تو حیران چو نرگس اند — آئینهٔ جمال تو حیرت فزای چشم

بهر نظارهٔ رخ تو تا بکوی تو — چون خضر جذب حسن تو شد رهنمای چشم

تا حسن بی‌زوال رخ دوست بنگریم — خواهم همیشه باد مرا هم بقای چشم

بهر تو فرش دیده کمخواب خود کنم — از لطف گر قدم بنهی در سرای چشم

مارا تعلق غم آشوب دهر نیست — چون خاک آستان تو دارم دوای چشم

هر دم نظر چو قبله نما سوی تو رود | با خود بحیرتم ازین آشنای چشم

دانم هر آنچه جنگ تو میشود بغیر | ای نور دیده من آشنای چشم

مژگان دیده هاست بجاروب کوی تو | خاک در تو هست چو کحل شفای چشم

دل را اعذار کرد مرا چشم زخم تو | رنجور و ناتوان شده ام زین بلای چشم

چندانکه من خراب شدم از دو چشم تو | گاهی کسی مباد چنین مبتلای چشم

خوی وفا مجو ز حریفان تنگ چشم
ای نصر چون نمی ارند جای چشم

۳۱۹

۱۰

بیا ساقی که تقوی خرد را آبرو ریزم | شراب ارغوانی از قدح اندر گلو ریزم

بهار آمد بمیخانه در آ تا گل بیفشانم | سرود و چنگ بنوازم می از خم در سبو ریزم

دمادم در کشم باده گذارم نقل و سجاده | حراقی شوم صهبا بسا عذر کدو ریزم

مرا عیبست در رندان چو از بهر نماز آیم | جز آب باده گر آبی دگر اندر وضو ریزم

حضور شیخ اگر خواهی بیا زاهد طهارت کن | بر اندام تو آب باده از شست و شو ریزم

مرا دی محتسب از بس ره طنز این کلمه ها میگفت | که خم ریزم قدح ریزم سبو ریزم کدو ریزم

ستو دیا بی خوناب تنگ آمد سر کویش | بگیرم دامن صحرا و خون طرف جو ریزم

گر آید در پی خون من آن ترک ستم‌پیشه
ز دست تیغ تیزش من نخواهم از وی بگریزم

بنوشی گر ز جام حرف حدیث لعل شکرریزش
گهر در دامن افشانم شکر در گفتگو ریزم

۳۲۰ ۱۷

بیا ای قصه بنشانم غبار خاطر جانان
که آب حسرت از دیده بر آن تند خو ریزم
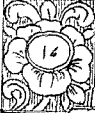
نی نی ز پشیمانم نی مرغ خوش الحانم
آتش زده در جانم با ناله و افغانم

ای چهرهٔ خندانت شمع حرم جانم
وز تاب جمال تو آب رخ ایمانم

رخسارهٔ تو آتش در خرمن هستی زد
از زیر قدم تا سر چون گلبن خندانم

آزار غمت به شد از شربت اعجازت
طعنه به مسیحا زد لعل تو به درمانم

پروانه صفت هر دم گرد رخ تو گردم
کآتش بزنم در خود ای شمع شبستانم

ناخود بچه سامانم حقا که ندانستم
وین طرفه که از عمری محو سر و سامانم

غنچه به هنا داری خنده گل افشانی
هنگام بهار تو ما خار بیابانم

در گلشن و بستانم نبود سر گل بینی
چون لاله ز داغ دل خوش در گلستانم

گر هست کتان چاک از مهتاب فلک ماهم
صد پاره دل از شوق وصل مه جبینانم

نادیده جمال تو اشتیاق وصال تو
دردا که حزین دارد هر لحظه و هر آنم

ای مقصد کونین رہی سو خود بنما
در بادیۂ عشقت سرگشتہ و حیرانم

تا زلف بدست آرم زنجیر بیاد آرم
عمریست کزین مطلب با سلسلہ جنبانم

چون خواد مغان مارا جا نمی وحدت
در ساحت میخانہ مستانہ خرامانم

این جملہ کہ می بینم از ہستی تو باشد
چون تو ہمہ ہستی با غیر چہ امانم

پیش کہ زنم حرف از احوال دل شیدا
ہیہات کہ من اینم کم کردہ سخندانم

ما طوطی خوشگوی شیرین سخن ہندم
سرسبز نگویائی ہر بلبل خاقانم

۲۷۷

ای نصر سلیمانم ای نصر سلیمانم
چون بندۂ درگاہ سلطان خراسانم

۱۲

طرۂ مشکسا منم منکہ منم نمن منم
خندۂ دلکشا منم منکہ منم نمن منم

خوبی گلرخان منم شوخی دلبران منم
نازمنم ادا منم منکہ منم نمن منم

ساقی و جام و می منم چنگ و رباب و نی منم
مطرب خوش نوا منم منکہ منم نمن منم

چشم و لب و دہن منم کاکل پرشکن منم
فتنہ منم بلا منم منکہ منم نمن منم

دام بلا نہادہ ام لف و تا کشادہ ام
شاہد دلربا منم منکہ منم نمن منم

مرہم جان خستہ ام جبر دل شکستہ ام
دارو درد ہا منم منکہ منم نمن منم

سرخی لب ساده‌ام سبزی خط تازه‌ام	در ته هر سنگها منم منکه منم من منم
سبزهٔ رخسار منم لالهٔ بستان منم	غنچهٔ سیم صبا منم منکه منم من منم
نکهت مشک ختن منم بوی گل معطرم	راحت جانفزا منم منکه منم من منم
از همه چشم بنگرم وز همه گوش بشنوم	در پس پرده‌ها منم منکه منم من منم
شورش بیابان منم جوشش خم باده‌ام	مستی چشمها منم منکه منم من منم

۲۷۸

از قصر خیبر هستی کرام باهمه ایم و بی همه
در صفت خدا منم منکه منم من منم

۱۲

درد دل و دوا منم منکه منم من منم	عیسی جانفزا منم منکه منم من منم
عیش منم طرب منم رنج منم تعب منم	قبله منم رها منم منکه منم من منم
روشنی قمر منم نور رخ سحر منم	مهر منم ضیا منم منکه منم من منم
ساز سرود و بربطم سوز نوای نی منم	زمزمه و صدا منم منکه منم من منم
با دل صاف صاف فهم آینهٔ سکندرم	جام جهان نما منم منکه منم من منم
زیر قبای اطلسم در ته دلق خرقه‌ام	شاه منم گدا منم منکه منم من منم
جور منم جفا منم مهر منم وفا منم	صبر منم رضا منم منکه منم من منم

بحر محیط استلاطم موج و حباب و ساحلم / گوهر بی بها منم منکه منم من منم

تیغ منم سپر منم دست منم کمر منم / قتل منم جزا منم منکه منم من منم

زاهد و شیخ و برهمن کافر و زنار و پارسا / با همه آشنا منم منکه منم من منم

جلوهٔ مه وشان منم منظر عارفان منم / عاشق بینوا منم منکه منم من منم

نصر بگو که کیستم فکر بکن که چیستم / مظهر کبریا منم منکه منم من منم

٢٧٩ — ١٦

ای جنون وقت گل چکار کنم / گر گریبان نه تارتار کنم

صبحدم نغمهٔ هزار کنم / زاری از شوق گلعذار کنم

ذکر گیسوی آن نگار کنم / خون دل نافهٔ تتار کنم

هرچه خواهی بکن معاذ الله / که دگر بر تو اختیار کنم

خواهم از خون خویش بعد از قتل / کوی تو رشک لاله‌زار کنم

بهر گلزار سینه پر داغ / دیده را ابر نوبهار کنم

ای مسیحا بیا که در پایت / گریه از درد زار زار کنم

کی نوازی ز وصل خود ما را / چند بهر تو انتظار کنم

باده تند داده بجام لبت | کز ازان رنج این خمار کنم
در گلستان دل ز خار مژه | خواهم از غیر تو حصار کنم
رده بروی تو از سیه وزی | رقمی از خط غبار کنم
سبزه آورده عارض معشوق | سر خط عشق تو نگار کنم
نفس خویش هر سحر گاهی | مشکبو از نسیم یار کنم
عرض احوال جانفشانی خود | چند پیش تو بار بار کنم
گوهر و لعل انجم ای مه من | بر سر و روی تو نثار کنم

۲۸۰ نصر و لی خوش کنیم در شب ماه
سخن از زلف تا بدار کنم ۱۳

ما در طلب یار نشستیم نشستیم | در بهر رخ اغیار ببستیم ببستیم
اندیشهٔ سودای سر زلف بماند | وز فکرت هر کار برستیم برستیم
از سنگ در پیر مغان شیشهٔ تقوی | در خانهٔ خمار شکستیم شکستیم
مائیم کلید در دلهاش شکسته | گنجینهٔ اسرار ببستیم ببستیم
مقصود دلم گر تو نباشی بعبادت | نقش در و دیوار پرستیم پرستیم

با پای دلم زلف ترا نسبت تابیست / چون تابی ازین تار شکستیم شکستیم

زنجیر شدیم از سر پیکار حوادث / گر ناوک دلدار بجستیم بجستیم

گیسوی تو پیچید وز افسون لب تو / از حلقهٔ این تار بجستیم بجستیم

گفتیم که با یار دگر غیر تو جوئیم / گفتا که چه در کار ببستیم ببستیم

چون هدیه بتا تار ز گیسوی تو یکتا / ور دگر عطار فرستیم فرستیم

سررشتهٔ زلفت چو کمند آمده ما را / تا سینه ز هر بار گسستیم گسستیم

از باده زدم آتش غیرت بدو عالم / در زمرهٔ میخوار چه مستیم مستیم

۲۸۱

حیران وجود خودم ای نصر چه گویم / گم هستم و بسیار چه هستیم چه هستیم

۵

بدست عشق دل دادم خطا کردم خطا کردم / که دون چون خاک بر بادم جدا کردم جدا کردم

چگویم با توانی ناصح بجان خود چون ازل / بدام زلف افتادم جفا کردم جفا کردم

هدف جان نثار رهیا بزیر تیغ ابروت / سر خود را چه بنهادم دوا کردم دوا کردم

شمیم بوی زلفت چون بنگبیدم پیراهن / چه گاه با طبع بگشادم قبا کردم قبا کردم

۲۸۲

کمال عشق شد ما را چه پرسی از وجود من

۶

ز خود چون نصر آزادم فنا کردم فنا کردم

بتا تا چند محجوبی بیا مشتاق دیدارم
تو مقصودی و محبوبی بیا مشتاق دیدارم

کشم تا چند این رنج و ندارم تاب مهجوری
تو ام از جمله مطلوبی بیا مشتاق دیدارم

تو همچون یوسفی پنهان منم یعقوب شش حیران
ندارم صبر ایوبی بیا مشتاق دیدارم

باین خوبی باین مهی باین مهی باین قامت
بلای شهر آشوبی بیا مشتاق دیدارم

رخ زیبا قد رعنا خط مشکین لب میگون
ندیدم چون تو در خوبی بیا مشتاق دیدارم

بامید نظر بر تو بخاک آستان تو
گزیدستیم جاروبی بیا مشتاق دیدارم

۲۸۴

تو با هر کس وفاداری چرا از نصر بیزاری
تو با من چون بد اسلوبی بیا مشتاق دیدارم

۲۲

کس را بتو همسری ندیدم
در حسن برابری ندیدم

تو خود چه کسی که هیچکس را
با حسن تو همسری ندیدم

در تو بخلاف ماهرویان
جز خوی ستمگری ندیدم

گر عشق من ست بار خاطر
عشاقی و شاطری ندیدم

آسایش و مکنت گدائی
در شاهی و سروری ندیدم

حیفست کہ ملک قناعت — در تاج سکندری ندیدیم

میخواست خراج از گدایان — این زور توانگری ندیدیم

خون دل عاشقان نگارا — چندانکہ تو میخوری ندیدیم

ناچار ارادت تو دارم — کز دست تو جانبری ندیدیم

از صحبت ما نیازمندان — چندانکہ تو نافری ندیدیم

چون ذات شریف تو لطافت — در ہیچ کہ بنگری ندیدیم

با معجزۂ لب تو چشمت — کرد آنچہ کہ ساحری ندیدیم

از عشق تو جمع در دل کس — مشتاقی و صابری ندیدیم

مثل تو کسی بعالم حسن — در شیوۂ دلبری ندیدیم

آنرا کہ چو خاک راہ تو شد — در سر افسری ندیدیم

مہر تو نہان بود ولیکن — در عادت ظاہری ندیدیم

دربندش دل بزلف کس را — مثل تو سراسری ندیدیم

می بردمی دل بر سگ تو — بایستہ حاضری ندیدیم

در شیوۂ صباحت رخ تو — در شیرۂ شکری ندیدیم

دیدم ہمہ خوش زنخان عالم — چندانکہ تو خوشتری ندیدم

باشکر لعل تو دہان را — حیثیت خوگری ندیدم

۲۸۴ — ۱۵

شیرینی نظم خسرو سعدی

در عمر ولی و انورے ندیدم

خالی ز حسرت سہی ندیدم — بی یاد تو خاطری ندیدم

اعجاز لبی و سحر چشمی — جز در بر تو بدیگری ندیدم

باشوخی و ناز دلبری را — مانند تو در برے ندیدم

بر اوج سپہر خوبروئے — روشن چو تو اختری ندیدم

چون صورت تو کشند مثالے — این زور مصورے ندیدم

مانند تو آدمے پریزاد — از اشکم مادرے ندیدم

در خود متحیرم کہ چون خود — از چشم تو ابترے ندیدم

با خاطر خویش در تو بستم — چون مثل تو دلبرے ندیدم

آئینۂ ذات کبریائے — کامل چو تو مظہرے ندیدم

اغیار نشستہ اند و میثیت — اسپند مجمرے ندیدم

همچون تن تو بهشت کشور
زیبائی پیکرے ندیدم

در حور و پری و جن و انسان
خوش همچو تو منظرے ندیدم

چون قامت تو بلند و زیبا
سروی و صنوبری ندیدم

هستم سگ آستانهٔ تو
جز این در تو درے ندیدم

۲۸۵

ای نصر بقعر بحر معنی
من چون تو شناورے ندیدم

۱۱

من آنم هرچه میگوئی همانم
وجود عالم و جان جهانم

صفای روی خوبان جهانم
نگاه پاک بین عارفانم

مشو غافل ز من در خویشتن بنگر
چرا از غیر میجوئی نشانم

بسوی من بود هر جا اشارت
اگرچه ما بری از این و آنم

سماع گوش و نور لوح عینش
مذاق و گفتگوی هر زبانم

منم پیوند دلهای شکسته
انیس و مرهم خسته دلانم

مرا نادیده هر کس می فریبد
برد دلها سماع داستانم

می پر زور عشقم در خرابات
حریف و ساقی و پیر مغانم

همی در حسن و ناز خوبرویان | که سوز و گداز عاشقانم
بگلشن آبروی غنچه هستم | چو رنگ و بوی در گلها نهانم

۲۸۶

بحیث دین رنگها کیم آشکارا
ببین ای نصر نیرنگی شانم

۷

جمال تو کسی را من ندیدم | مثال تو کسی را من ندیدم
تقرب میتوان گفتن ولیکن | وصال تو کسی را من ندیدم
بحال خویش هر کس مبتلا هست | خیال تو کسی را من ندیدم
بود ماهی کمان ابرو ولی چون | هلال تو کسی را من ندیدم
چنین زیبا بخد ارغوانی | چو خال تو کسی را من ندیدم
جهانی گو پر از لطف و کمال است | کمال تو کسی را من ندیدم

۲۸۷

چنان زار و نزار ای نصر هستی
بحال تو کسی را من ندیدم

۱۲

تا قصهٔ حسن و ناز گویم | یا سوز خود و گداز گویم
با زلف تو روبرو بیتا ای مه | احوال شب دراز گویم

گویم چو حدیث عشق خود را — با مطرب و می و ساز گویم

ای شمع بپیش ار بگوئی — من با تو ز عشق راز گویم

گو پیش تو گفته ایم صد بار — افسانهٔ خویش باز گویم

احوال خرابی دل خود — در حضرت دلنواز گویم

اشواق وصال قبلهٔ خلق — با قافلهٔ حجاز گویم

با شمع صنما اگر بیاوت — هر حرکت خود نماز گویم

حق ست بجمله در حقیقت — کفر ست اگر مجاز گویم

در عالم قدس هر کس را — در رتبهٔ شاهباز گویم

پستیم به پیش رفعت لیک — صد حوصلهٔ فراز گویم

۲۸۸ — ۱۵

بر کلهٔ نصرمی نزیبد
کش صوفی پاکباز گویم

ساقی بیا و بادهٔ گلگون بیار هم — تا غم ز دل زداید از جان خمار هم

جانان قلم ربودی و صبر و قرار هم — کز عقل خود گذشتم و از اختیار هم

مهجوری و وصال کنون شد برابرم — کز آمد تو شادم و در انتظار هم

اکنون ز آب دیده چه سازم به سوز عشق — چون سوخته نهان من و آشکار هم

بی وعده وصال تو دل داده ام ز شوق — گر وعده کنی ببری جان نزار هم

آتش ز دل بپا شده تا سینه و تنم — عشق تو سوخت خانه و شهر و دیار هم

نازان فقط بلطف لب جانفزا نیم — شادم بقهر خنجر ابروی یار هم

بازآ که از فراق تو دل داده ام ز دست — بنشانمت به پیش و کشم در کنار هم

تاثیر سیل اشک من آخر نمود سست — بنیاد خانه من و قرب و جوار هم

بنگر دهان یار من و سر خط لبش — جوی خوش است و بر طرفش سبزه زار هم

آن ماه شیر بار بگیرد بروی تو دل — تا بد چو آفتاب دل و داغدار هم

گر خلق میکند زدم با نوا زدم — بشناسم از تو دل خود و اقتدار هم

خوش عاشقی که با تو کند سیر بوستان — بیند بهار گلشن و روی نگار هم
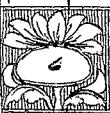
دلداریم اگر نکند خلق گو مکن — غم آنکه میدهد بود غمگسار هم

کشتی چو نصر وارث عشق محمدی

چون خاکدان خویش کن جان نثار هم

۲۸۹ ۷

توئی توئی که مرا کرده خراب از چشم — منم منم که گشتم چو بی حساب از چشم

بیا بیا که نگاه تو غمزه‌ای دل ست
ببین ببین که مرا هست فتح باب از چشم

چو دود دور رخت شد باین کمال جمال
فتاد جلوهٔ خورشید و ماهتاب از چشم

غریق لجهٔ اشکم ز فرق تا بقدم
ز سیل و سیدم اشکم آب آب از چشم

سوال آب حیات از دو لعل او کردم
بغمزه کشت مرا داد و شد جواب از چشم

مقاومت نتوان کرد گر حریف است
بیک نظر فکند صد هزار اسباب از چشم

۲۹۰

چه فرصت است می عشق چشم ساقی شد
همی چکد همه ساعت شراب ناب از چشم

۹

ذره وارم و هوای دارم
مهر خورشید لقایی دارم

عاشق لاله عذاری شده‌ام
سرخ و دستار و قبایی دارم

در سر کوی تو شد عمر دراز
گر نگفتی که گدایی دارم

با خطائیکه رود در خدمت
از تو امید عطایی دارم

نیست جز عشق تو در دل ما را
خلق گویند خدایی دارم

مست گشتیم ز بار غم عشق
همچو قمری که صدایی دارم

در حقیقت بفنایم منگر
که فنا نیست بقایی دارم

تا بود جان به تن من باقی | از رخ عشق حیائی دارم

۲۹۱ — ۹

نصر در بندش مضمون غزل
چه قدر فکر رسائی دارم

بیا بیا که ز عمری در انتظار توایم | دمی نشین بر من آنکه دوستدار توایم
بروی خوب کسی چشم من نمی افتد | که محو حسن و جمال رخ نگار توایم
غریب و دلواله عشق تو بجان دارم | چو عندلیب نواسنج مرغزار توایم
چو اشتری که زمامش بساربان باشد | ز خود گذشته همه تن باختیار توایم
بمن گهی نرسد چنگ باز و شاهین | بدام رشته گیسوی چون شکار توایم
چو بلبلان نشوم خرم از گل بستان | چو لاله بر جگر خویش داغدار توایم
ترا نظر بمن خسته نیز می باید | ز کار خویش گذشته چو من بکار توایم
اگرچه خاک شدم زیر پای تو برهم | فتاده زین هوس خویش رهگذار توایم

۲۹۲ — ۷

بیا ببزم من ای نصر و شعرخوانی کن
که دُر اشک بدامن پی نثار توایم

در سر خدمت تو شد صرف خوش زندگیم | از در پاک خویشتن وای اگر برانیم

بر من خسته میروی از تو جفا چو بهتران
بیش خود از وفا دمی آه اگر نخوانیم

شمع صفت ببزم تو دود برفت از سرم
سوخت ز فرق تا قدم سوز غم نهانیم

عشق تو چون نواخته هجر تو چون گداخته
از غم تو بدل شده فرحت شادمانیم

زردی روی من ببین خجی چشم من نگر
عشق مرا گواه بس جثهٔ زعفرانیم

ایکه بحال پر غمم دست مرا بگیر نیست
گشت چو با وفا و صادق آن تو نوجوانیم

سرو چمن گل چو دید طرز حدیث آیم
ن باغ رانشد ملاقت هم زبانیم

۲۹۰

با همه چند مبتلا باشم
بی همه به که با خدا باشم

از وجود خود و وجود همه
درگذشته بحق فنا باشم

چون کدورت ببرد صیقل عشق
مراةِ صاف حق نما باشم

هر چه جز دوست هست بگذارم
تارک جمله ما سوا باشم

رند میخانه باده نوشم به
زانکه صوفی با صفا باشم

خاکسارانه بر درش ماندن
بهتر از اینکه بی نوا باشم

نصر آن به که گر خدا خواهم

۲۹۴ — عاشق روی مصطفی باشم — ۸

چند پابند جسم و جان باشم — به که فارغ ز این و آن باشم

گاه بیرون عالم از حد خلق — گاه با خلق در جهان باشم

گاه موسی صفت ز راه ادب — گاه همگفتهٔ شبان باشم

از نگاه بتان و ابرو رخ — گاه چون تیر و گه کمان باشم

گر بخاک درت رسم روزی — همه تن سر بر آستان باشم

گر بخوانی ز حیرت و عجلت — گاه استاده گه دوان باشم

گر اعانت کند معین الدین — خواجه و پیر عاشقان باشم

۲۹۵ — نصر بر آستان پاک رسول / فارغ از فکر دو جهان باشم — ۱۶

این دل و عذار را نازم — غیرت لاله زار را نازم

نه گریبان بجاست نی دامن — جوش فصل بهار را نازم

شمه از شمیم زلفش گفت — بوی مشک تتار را نازم

گرد از بار سر سبک و شم — تیغ ابروی یار را نازم

از حیات ابد خبر میداد	کشتهٔ ناز یار را نازم
از پی درد جانبری فرمود	تیغ پهلوگذار را نازم
پاک دامن نمود ز آلایش	دیدهٔ اشکبار را نازم
شد فرو زین غبار خاطر پاک	قطرهٔ آبشار را نازم
داد دیوانگی ز زلفش داد	جامهٔ تار تار را نازم
کرد پابند قید خانهٔ عشق	گیسوی آن نگار را نازم
تر کند چشمهای اهل دلان	سخن آبدار را نازم
از لبش جرعهٔ خرابم کرد	این می خوشگوار را نازم
دوخت پایم بدامن صحرا	سوزن خار خار را نازم
چشمش آخر بحال من نگریست	گردش روزگار را نازم
اشک میریخت وقت تشریفش	چشم گوهر نثار را نازم

بارها سالک در خود خواند
قصر این افتخار را نازم

حالیا پرده برانداز که بس مشتاقم	صید در بند تو گشتیم و نماند اطاقم

گر تو بجوئی ما در همه محنت بکنی — هیچ بر دل ز رقیبان نخ اشیاقم

عشق ما با تو نه چیزیست که پوشیده بود — عالمی داند و خود مشتهر آفاقم

مار زلف تو اگر بو کند م ترسی نیست — همه تن از اثر بوس لب تریاقم

در نظر بازی خوبان چه طبیعت داری — همچو من کس نبود زانکه درین فن طاقم

چون دل ما نبود از اثر عشق گداز — سالها خوگر این بزمگه عشاقم

می پرسیم گر دم نزعم که چه حالی داری — گویمت خرم و خرسند که حالا چاقم

ظاهرا سرد دم و باطن همه آتش دارم

نصر چون مرخ و عفار آتشم و چون حقاقم

۲۹۷ — ۱۰

نے لائق کعبه و کنشتم — نی قابل دوزخ و بهشتم

چون گوشه کوی تو گرفتم — من هشت بهشت را بهشتم

جا در صف نیکوان چه جویم — چون من همه حقیر و زشتم

در عرصه کشت زار سینه — تا تخم محبت تو کشتم

تا مشت غبار ما نروبند — چسپیده بدرگهت چو خشتم

سوز و تن من چو ریشه ریشه — از بهر همین چو پنبه رشتم

اندر جگر باده ات کبابی | دل با نمک لبت برشتم
از خون جگر بسوی دلدار | نامه بلب آرزو نوشتم
دانم مگر خمیر عشقت | با آب و گل ست در سرشتم

۲۹۸ ے
ای نصر بجوشم از سر شوق
چون بندهٔ خواجگان چشتم

آه در فراق تو دارم | بی حساب اشتیاق تو دارم
روشنی بخش دیدهٔ حق بین | گر دو چشم براق تو دارم
بخت من گر رسا شود باری | آرزوی رواق تو دارم
گفتم از قیس دوش در ره عشق | من همه آن طمطراق تو دارم
شب به پیش رخش قمر میگفت | مهر رویا محاق تو دارم
محتسب خواند دختر رز را | گفت بر خود طلاق تو دارم

۲۹۹ ۱
نصر رازان خویش دان که چون
مشرب و هم مذاق تو دارم

مانند لبت شکر نیایم | از نوش تو خوبتر نیایم

ختی تو بفغفور و شد برابر | دیدیم ترا و گر ندیدم
سنگین دل یار نرم سازد | در گریه چنین اثر ندیدم
از خویش روم مگر که گاهی | من غیر ازین سفر ندیدم
در کان لطافت ای سمنبر | من مثل تو یک گهر ندیدم
در عهد زمانه ای پریزاد | مانند توئی پسر ندیدم
باشد ستم بتان بعشاق | لیکن چو تو اینقدر ندیدم
از گنج وصال تو چو خود من | یک سایلی در بدر ندیدم

۳۰۰

ای نصر جز آستانهٔ غوث
من هیچ در دگر ندیدم

ے

زانکه شرف لقاش میخواهم | بر درش بود و باش میخواهم
دل پر درد و واله و شیدا | محو ناز و اداش میخواهم
تا زمینا ز خنجر عشقت | جگر قاش قاش میخواهم
سر عشق تو کاندرون من ست | بر همه خلق فاش میخواهم
در جفاها که میرود از خلق | مشق جور و جفاش میخواهم

الست جان مرا زسحر نظر ل ازو تو مهابش میخواهم

۳۰۱

نصر از ناخن غم عشقش
در دل خود خراشش میخواهم

۷

خوش آن کز دو جهان ببریده باشم
بجز آن پری گرویده باشم

بجز رویش نباشد در سر من
اگر دیده وگر نادیده باشم

اگر بینم ریاض عارض او
گل مقصود ازو برچیده باشم

نه بینم گر گل روی بتان را
چو بلبل هر زمان نالیده باشم

نیم آن کز بلای سطوت عشق
پریشان خاطر و رنجیده باشم

بتو تا دسترس ما را نباشد
کف افسوس خود مالیده باشم

۳۰۲

من آن آب و گلم ای نصر کز شوق
بپاپوش بتان چسپیده باشم

۷

شب مهتاب از دور فلک این کام میخواهم
نگاری نازنین و باده گلفام میخواهم

ز رنگ آمیزی شوخی نازان قمر طلعت
زمانی در دل بیتاب خود آرام میخواهم

به بستان جهان هر دم خیال گلرخان دارم
چو بلبل هر زمان صحبت بگل اندام میخواهم

ز چشم نرگسین و سنبل مشکین او
به گردش هر زمانه گردش ایام میخواهم

ز لوح خاطر تا نام زلفش نگردد محو
سر قرطاس ما طفلانه مشق لام میخواهم

رخ و زلفش که گه سال و مه بی پرده بنماید
کنون از یاد رخی بخشتا صبح و شام میخواهم

۳۰۳ ک

بر پیر مغان ای نصر بردم عقده دل را
که حل مشکلش بی درد سر از جام میخواهم

بجز تو هیچ دلداری ندارم
بجز هجویت سر و کاری ندارم

دگر خود مومنم یا کافرستم
بجز زلف تو زناری ندارم

مسیحا حال درمانم چه داند
جز این عشق تو آزاری ندارم

بجز آن دلبر هر دل نوازی
بحمد الله که من یاری ندارم

تن عریانم و جز رشتهٔ جان
ز سر تا پای خود تاری ندارم

بدل هر مهر نخی خواهد بتابد
درین ویرانه دیواری ندارم

۳۰۴ ک

جز آن تیری که گاهی از تو آمد
برای نصر غمخواری ندارم

بجز عشقت که من این کار دارم
دگر از هرچه هست انکار دارم

جز این روی تو دیگر گلعذاران را | بچشم خویشتن چون خار دارم
جنون عشق تو بس به چشم مست | ولی با بیخودی هشیار دارم
نمیگویم سخن جز سر عشقت | حدیث عشق را انکار دارم
ندارم آرزوی سیر بستان | که داغ سینه چون گلزار دارم
بموی زلف مشکین تو یکدم | سر گردیدن تا تار دارم

۳۰۵ — ے

نیالاید بعصیان دامن نصر
که بحر رحمت جبار دارم

از حیا چشم بسته می آییم | رنگ بر رو شکسته می آییم
شربتی ساز از لب شیرین | کز ره عشق خسته می آییم
بر در تو ز ناتوانیها | چند جای نشسته می آییم
از همه سوی خلق درمانده | تا بتو جسته جسته می آییم
گفت بنشین که تا من از پی قتل | تیغ ابرو دو دسته می آییم
در حضور تو ای خدیو زمان | از ادب دست بسته می آییم

نصر و دام زلف آن صیاد

۲۰۶

از همت پندار رسته ایم

ما رند قدح خوار خرابات محبیم	ایشهم و هشیار خرابات محبیم
از مدرسه و خانقه و از حرم و دیر	بیگانه ایم ره در کار خرابات محبیم
از محتسب شهر نترسیم نترسیم	مستیم و سرشار خرابات محبیم
در صحبت زهاد نشاید دل تنگم	رندیم و طلبکار خرابات محبیم
از بال هما بر سر ما سایه میفگن	در سایه دیوار خرابات محبیم
خود ساغر و خود ساقی و خود پیر مغانم	خود باده و خمار خرابات محبیم

تا جان به تن ما بود ای نصر بصد جان
ما یار و ندگار خرابات محبیم

۲۰۷

گر بگذری بیجا کم ای سرو خوش روانم	باشد که بشنوی تو فریاد از روانم
بر روی من تیر زد یا میده هر طرز زد	فرقی بسجده روزش کردن نمیتوانم
روزان چو مو سیانم پیش تو لب معرب	در شوق چون شبانم باشد همه شبانم
زان ناله ها سرایم هر دم چو عندلیبان	گر گلستان و یت شاید که گلستانم
صد نقشها زنم بر اوراق گل از انزو	گر بوستان معنی باشد که بوستانم

گویند نصر دارد بهرم خیال نظمی | چون بی زبان نشینم تا آنکه باز نام

۳۰۸

چون شعر تو ببینم چون شعرها ندانم
هر چون تو بی غزالی من چون غزل بخوانم

۸

چو لاله از غم تو داغ داغم | بهاری دارم از آن باغ باغم
منور شد دلم از داغ عشقت | زند پهلو بخورشید این چراغم
اگر صد چند عمر خضر یابم | ز درس عشق تو نبود فراغم
عبیر و عنبرم راحت نبخشد | ببوی زلف خوبان بد دماغم
بهر سنگی نهان برق تجلی است | ولی از کشف معنی بی سراغم
بکنج گوشهٔ کویت نشستن | خوشایند است از هر باغ و راغم

۳۰۹

خیال مجلس قدسش چه سازم
نشد چون نصر تا کویش رسانم

۹

ترا من دانم و خود را ندانم | تو باقی در میان و من نمانم
بخاموشی ما صد داستانست | چو شمع خامش و شعله زبانم
جدا از من بگوشت گفته باشند | ز هر یک اهل محفل بدگمانم

نگاهی کرد تیر ابرو کشیده / بگفت آماده باتیر و کمانم

بگفتا گر بمیری تو بجرمم / ترا من زنده کردن میتوانم

بپهلویم مرا از ناتوانی / چو نشتر میخلد هر استخوانم

تعال از لعل جان بخشت شنیدم / بجان و دل بسوی تو دوانم

بجرم عشق تو بدنام و رسوا / چو من دیگر نباشد در زمانم

۳۰۹

چو دل چون جام جم داریم ای نصر
بذات خود تو گوئی یک جهانم

۷

در کوی تو ستادم و دریا گریستم / سر بر درت نهادم و دریا گریستم

شبنم شدم بگلشن و در شوق روی تو / بر روی گل فتادم و دریا گریستم

هستی بی اساس چو دیدم حباب وار / چشمی بخود گشادم و دریا گریستم

در حسرت جمال تو شبها ببزم تو / چون شمع ایستادم و دریا گریستم

آن گریهٔ صراحی و چشم پر آب جام / آمد دگر بیادم و دریا گریستم

مانند ابر تند خروشان ز جوش عشق / هر جا دمی ستادم و دریا گریستم

ای نصر آه و ناله نا سودمند نیست

(۳۱۱) تو دل بدوست دادم و دریا گریسته (۷)

من سراپا کحل آهی گشته ام — سخت با حال تباهی گشته ام
در غم عشق تو کاهیده تنم — کوه بودیم و چو کاهی گشته ام
تا غم نزیم چو یوسف ساختی — بنده بودیم و شاهی گشته ام
زلف تو چون بر سرم سایه فگند — در دو عالم سرپناهی گشته ام
نزاها از من بپرس احوال دل — صاحب این سم و راهی گشته ام
از آب رحمت میتوانی پاک کرد — گو سراپا پر گناهی گشته ام

(۳۱۲) نصر در سودای زلف مهرخی — اینقدر من روسیاهی گشته ام

از عهد شباب شد همین تلقینم — جز ملت عشق ملتی نگزینم
بیتابی و اضطراب و سوز و گدازم — جانبازی و شوق و ذوق شد آئینم
تلوین جمال تو ز جایم بربود — رفتم ز خود و نماند آن تمکینم
ما صید شکسته بالم و بنازم — گی بر سر وقت من شتابد بینم
هم بستر من شبی شد آن گل تر — گلزار نمود نقشهٔ بالینم

پی وصل تو گشت ای غم راستین | آخر نشده میسر وصالی ایم

(۳۱۳) (۷)

از جوش حلاوتیم نازان ای نصر
گنج شکرست چون نظام الدینم

کسی مثال تو خوش خو ندیدم | ولیکن وفا در دل تو ندیدم
زجادوی چشم تو بیمار گشتم | شفا در اشارات ابرو ندیدم
ندانم چها دلبری داشت حسنت | چو دیدم ترا دل بقا بو ندیدم
بگفتی توانم در دل کشودن | ولیکن چنین زور بازو ندیدم
نگاهی نمودی شد وحشت دل | چنین شوخ چشمی آهو ندیدم
برای علاج دل دردمندم | بدار الشفای تو دارو ندیدم

(۳۱۴) (۱۲)

جهانست وشعر وسخن بیحسابی
ولیکن چو نصر تو خوشگو ندیدم

گدای کوی زلف عنبرین پرشکن گشتم | شهنشاه خطا و ملک چین و هم ختن گشتم
نبودم مثل این چندین ضعیف و ناتوان هرگز | همین از هول عشق آن جوان پیر کهن گشتم
بچشمان جهانی از حقارت خار بودم | کنون از داغهای عشق گلروی چمن گشتم

چنان هم سراپا از غم و اندوه عشق او — تو گویی از قضا هر یک جدا با رنج پیچان گشتم

تنت اطلبه عطار گر گویم عجب گویم — خجل در پیش تو از ذکر بوی نسترن گشتم

به رویت یافتم پروانگی پیدا نگه تا — بسوز و محنت شبها چو شمع انجمن گشتم

چه دزدیدم من آن گلبدن یک بر رفت یک لحظه — تو گویی ضیمران و یاسمین و یاسمن گشتم

نصیبم منصب بلبل نشد در گلشن رویت — بشکل خال و خلعت بیر زاغ در چمن گشتم

جوابی یافتم دندان شکن از لعل شیرینش — چو گفتم من که در عشق تو چون قیس قرین گشتم

چه در شامه مشامم تر نشد از بوی آن گیسو — پی انفاس حمائیش در ملک یمن گشتم

همین یک مو که بودست از غم فرقش ای حیتم — ز دام زلف بگرفتیم و در چاه ذقن گشتم

۳۱۴

نه سعدی ماند نی جامی نه خاقانی نه خسرو
چو من ای ناصر در آرایش شعر و سخن گشتم

صفائی روی خوبانم بچشم عاشقان باشم — نگاه پاکبازانم بروی دلبران باشم

هزاران طرز الوانم بهر برگ گلستانم — نسیم عطر گردانم ببوی بوستان باشم

گهی چون ساربان باشم گهی چون جرس نالان — گهی چون رایت سرکش به پیش کاروان باشم

سمیع هم بصیرستم لطیف هم خبیرستم — چو جان کل تنانم من بجسم همرهان باشم

گشته در هر ملک کارم لقب از فیض انبیایم | بچشم خلق میخوانم لقیتین هم گمانم
نیم چون هر نبی تا گاوی شمنان گیرم | شراب خوشگوارم من نعیم دوستان باشم

(۳۱۵) (۷)

غلام آفتابم نصر دریا وش بجان و دل
از آن هر لحظه ما سیدزم که شمع و دودمان باشم

ز دو میخانه درین عرصه فراوان دیدم | شیخ را نیز درین زمرهٔ مستان دیدم
زاهدا از چشم حقارت سوی رندان منگر | بر حریفان مغان رحمت یزدان دیدم
زهد و تقوی و ورع اینهمه ظاهر دارست | آنچه دیدم بهمین مجمع رندان دیدم
محتسب پیش ازین بود بهایم سیرت | این زمان بر در میخانه چو پنهان دیدم
وه چه مرتبهٔ عالی که محبیم دارد | کاملان را بدرش همچو سگ دربان دیدم
اندرین میکده ام پیر مغانست محبیب | خویش را جرعه کش حضرت ایشان دیدم

(۳۱۶) (۸)

عاشقانت همه اصحاب لا اند ولی
نصر را از همه پس صاحب عرفان دیدم

ای قبلهٔ دین و کعبهٔ ایمانم | محبوب خدا و آرزوی جانم
پیر پیران و دستگیر دو جهان | غوث الثقلین و سید و سلطانم

مولا و فقیر و خواجه مخدوم غریب
درویش و ولی و شیخ و شاهت توام

تا چند خورم غم زمانه یا غوث
زین رنج والم ز لطف خود برهانم

در خانهٔ من چو جلوه فرما باشی
بغداد شود ز مقدمت حیرانم

زنجیر بپا بشوق گیسوی توام
عمری بگذشت سلسله جنبانم

بر چشم ترم نظر بفرما ز کرم
در بیکسی خودم کست میدانم

۳۱۸

رفتن نتوان ز آستانش ای نصر
چون حلقه بگوش و بنده فرمانم

من تاجدار ملک وصال محمدیم
من صاحب یمین و شمال محمدیم

من حامل امانت عشق محمدیم
من مظهر جلال و کمال محمدیم

من ترجمان نظم قدیم مصاحفم
تفسیر وحی نطق و مقال محمدیم

بر من بتافت چشمهٔ نور محمدی
من آفتاب حسن و جمال محمدیم

من انزوار مجلس قدس رسالتم
من ساکن حریم وصال محمدیم

من بندهٔ حضوری درگاه احمدیم
من خادم درش چو بلال محمدیم

ای نصر هر کسی و خیال پری وشی

ای آرزوی جان من عاشق دیرینه ام — وی جان جانان من عاشق دیرینه ام

من بنده روی توام آشفته موی توام — هر سو روم سوی توام من عاشق دیرینه ام

هم دلق هم سجاده ام شیدا من جام باده ام — در میکده افتاده ام من عاشق دیرینه ام

صد عقده ها دارم ولی با کس نگویم مشکلی — بشکسته میدارم دلی من عاشق دیرینه ام

در هر سر سودای تو در هر دل و جان جای تو — سوگند خاک پای تو من عاشق دیرینه ام

سودای تو می پرورم محزون دل غمدیده ام — تا کی نشینی در برم من عاشق دیرینه ام

از دست ای جانان من سازم سر و سامان کجا — هم درد و هم درمان من عاشق دیرینه ام

من با دل پژمرده ام خون دل غم خورده ام — افسرده ام افسرده ام من عاشق دیرینه ام

۳۲۰ — ۱۲

هر چند از شهر شما افتاده دورم دلبرا
چون نصر از سر تا بپا من عاشق دیرینه ام

ما کافریم و با بت و زنار مانده ایم — دوریم ز یار خویش و با اغیار مانده ایم

چون کار عشق تو بنده مقصود دین ما — از کار خود گذشته و بیکار مانده ایم

پندار مانده است که با صد حاصلیم — بی حاصلیم و جمله به پندار مانده ایم

اقرار ما بوحدت ایزد گزاف بود | ناشکر کیم و بر سر انکار مانده ایم
از شرک خویش پیش ازین آگهی نبود | دانسته ام کنون که چه بیزار مانده ایم
پنداشتم چو گل همه خود را ولی چه سود | در چشم عارفان همه چون خار مانده ایم
چون هیچ هیچ اهرمن سر عزت بر آدم | مائیم یار نفس ستمگار مانده ایم
این دلق فقر و خرقه همه مکر و شید بود | عیار و دزد و رهزن و مکار مانده ایم
در حرص و هوا و لذت و آرام جسم و جان | ناچار و چاره جوی ازین چار مانده ایم
دور از سرور و لذت جام محبتیم | از باده غرور چه سرشار مانده ایم
وین نام را ز من از سر نو گو حیا کنم | شرمنده ام که بنده دینار مانده ایم

۳۲۰

ای نصیر مولوی نشدم معنوی هنوز
در بحث لفظ و طعنه و تکرار مانده ایم

۷

خاک در تو جانان عمریست کمی بیزم | در شوق تو از چشمان صد چشمه همی ریزم
بگشوده کنار خود دارم بتمنایت | تا در بغلت گیرم هم در تو در آویزم
صباغ ازل ما را یکرنگ بتو کرده | چون آب به رنگ تو هر لحظه در آمیزم
عشق تو بدلها را صد فتنه بپا کرده | خواهم که بهر لحظه این فتنه برانگیزم

از هر چه که می بینم پرهیز توان کردن — وز دیدن روی تو نتوان که بپرهیزم

از بهر توام زنده وز بهر تو می میرم — از بهر تو میخواهم وز بهر تو می خیزم

۳۲۱ — ۷

گو مرد چو مولانا تا یار شود با ما — ای نصر بعهد خود شمس الحق تبریزیم

من قبلهٔ عارفان خویشم — من کعبهٔ زاهدان خویشم

هر بوالهوسی مرا نیابد — من مقصد طالبان خویشم

سوی همه خلق ره ندارد — منزلگه کاروان خویشم

من چیره دل شکستگانم — من مرهم خستگان خویشم

سلطان زمین و آسمانم — دارای جهانیان خویشم

دلهای خراب منزل ماست — گنجینهٔ مفلسان خویشم

۳۲۲ — ۷

رنجوری نصر را دوائیم — من دارو عاشقان خویشم

جامی ز می عشقت نوشانم و میرقصم — حرفی ز ره مستی گویانم و میرقصم

از حلقهٔ زلف تو زنجیر بپا دارم — این سلسلهٔ موئیت جنبانم و میرقصم

ور زیر کف پای سگ او نم بنیارا
دستی بسر عشق افشانم و میرقصم

از سوز غم عشقت در سینه تبی دارم
در یاد تو از چشمان گریانم و میرقصم

در مجلسم از حیرت سویم نگران خلقی
من سوی تو نگرانم حیرانم و میرقصم

چون شمع رخ جانان شب انجمن افروزم
پروانه صفت گردش گردم و میرقصم

۳۲۳ — ۶

چون مطرب ما امشب اندست سرود خوش
ای نصر من از مستی لغزانم و میرقصم

جگر ساختم گل ساختم خاک جهان گل ساختم
چون ابر بر یاران جدا هر سو هر جا که منزل ساختم

از آتش عشق کسی من این دل بریان خود
اندر تمامی جسمها چون شمع محفل ساختم

یارم ز تیغ ابروان میخواست امتحان من
من عین سر خود و صد سر قربان قاتل ساختم

گرداب بحر عشق تو آورد بر مرگ گردشی
از روی بصد منت کشتی من تن بساحل ساختم

دعوی هشیاری من میکرد دی پیر خرد
از باده عشقش کنون من هوش و غافل ساختم

۳۲۴ — ۱۶

گر دید بر تو یک جهان چون نصر از تاثیر آن
بهر تو چندین خلق را یک رو و یکدل ساختم

دیوانه ام دیوانه ام من عاشق دیوانه ام
تو شمع و من پروانه ام من عاشق دیوانه ام

دل در وصالت داده‌ام در کوی تو افتاده‌ام | بر مرگ خود آماده‌ام من عاشق دیوانه‌ام

افسرده‌ام افسرده‌ام با خاطر پژمرده‌ام | از زندگی آزرده‌ام من عاشق دیوانه‌ام

باغ و بهارم با توئی زیبا نگارم با توئی | غمخوار و یارم با توئی من عاشق دیوانه‌ام

جان خسته‌ام جان خسته‌ام با زلف تو دل بسته‌ام | وز بندها وارسته‌ام من عاشق دیوانه‌ام

سویم بیا سویم بیا کز شوق تو ای مه لقا | صد جامه‌ها کردم قبا من عاشق دیوانه‌ام

با خاطر بشکسته‌ام از غیر تو بگسسته‌ام | در کوی تو بنشسته‌ام من عاشق دیوانه‌ام

با من نشین با من نشین ای لعل تو چون انگبین | تا کی ز من چین بر جبین من عاشق دیوانه‌ام

ای گلبن نو رسته‌ام دل در خیالت بسته‌ام | دست از دو عالم شسته‌ام من عاشق دیوانه‌ام

آواره گشتم کو بکو از بهر تو در جستجو | تا کی بخوانی رو برو من عاشق دیوانه‌ام

هستم گدای کوی تو بیکس اسیر خوی تو | ای من فدای روی تو من عاشق دیوانه‌ام

دیوانه‌ام دیوانه‌ام از خویشتن بیگانه‌ام | در عشق تو افسانه‌ام من عاشق دیوانه‌ام

ای بیوفا ای بیوفا صد عهدها کردی بما | ز آن صد یکی هم کن وفا من عاشق دیوانه‌ام

ای ماه من ای شاه من بشنو فغان و آه من | بالست سجده‌گاه من من عاشق دیوانه‌ام

هر لحظه در کار توام هر دم طلبگار توام | از جان و دل یار توام من عاشق دیوانه‌ام

۳۲۵

تا عاشق تو گشته‌ام از دو جهان گذشته‌ام
چون نصر دل آشفته‌ام من عاشق دیوانه‌ام

۵

اسیر رشتهٔ موی محمدست دلم
خراب جلوهٔ روی محمدست دلم

ز داغهای غمش لاله زار می ماند
بهار گلشن کوی محمدست دلم

بهر دلی کششی سوی دلبری باشد
قسم بحق که بسوی محمدست دلم

فریب می نتوان خورد از ادای کسی
که محو سیرت و خوی محمدست دلم

ز آب چشمهٔ حیوان خضر نصر چه سود
که تشنه لب جوی محمدست دلم

۱۱

بهر رنگی که می آیی ترا من خوب بشناسم
تو خود عیاره هر جایی ترا من خوب بشناسم

تو وامق هستی و عذرا تو شیرین و فرهادی
تو مجنونی و لیلایی ترا من خوب بشناسم

تو یاری شوخ و بی پروا جان کاهی تن فرسا
تو آشوب دل مایی ترا من خوب بشناسم

ز حال کس نمی پرسی بگفت کس نمی آیی
تو بی پروا و خودرایی ترا من خوب بشناسم

باغیاران سبکروحی بیاران گران جانی
تو بی مهری خودرایی ترا من خوب بشناسم

قیامت قامتی داری بیالا رشک طوبائی
سراپا فتنه برپایی ترا من خوب بشناسم

توئی سرمایهٔ آب حیات تشنه لب‌ها را | تو موسائی و سینائی ترا من خوب بشناسم

تو گرداب حباب و نقش روی آب | سراسر موج و دریائی ترا من خوب بشناسم

اگر کعبه است بتخانه و گر دیر است میخانه | تو هر جا جلوه فرمائی ترا من خوب بشناسم

تو ابر و باد و بارانی تو گلزار و بیابانی | تو دشت و کوه و صحرائی ترا من خوب بشناسم

۳۲۴ — ۸

بچشم نصری بینم ترا گاهی بهر جائی
بخلوتگاه تنهائی ترا من خوب بشناسم

ما عاشقان جلوهٔ روی محمدیم | دلبستگان رشتهٔ موی محمدیم

ما را شمیم پیرهن کس عزیز نیست | دلدادگان نکهت و بوی محمدیم

آب حیات خضر بکام دلم چه سود | ما تشنگان آن لب جوی محمدیم

سودای زلف کس نبود در دل پریر ما | دیوانگان حلقهٔ موی محمدیم

بیهوده کس قدم ننهد در طریق ما | ما سالکان مسلک کوی محمدیم

هر خوی او دلم ببرد هر دم از رهم | از جان فدای سیرت و خوی محمدیم

اندر مشام ما نرسد بوی زلف کس | شوریدگان نافهٔ موی محمدیم

ای نصری تو حال دلم آشکار شد

هستم چو نور احمد بر خود درود خوانم
صل علی محمد بر خود درود خوانم

این جمله هستی ما چون از وجود او شد
دیگر چه فرق باشد بر خود درود خوانم

جسمم چو جسم او شد جانم چو جان او شد
گشتم همه محمد بر خود درود خوانم

هر فعل و وصف و ذاتم در فعل و وصف و ذاتش
گمگشتگی چو دارد بر خود درود خوانم

گم کرده خویشتن را اندر حقیقت او
باشم چو عین احمد بر خود درود خوانم

فانی نموده خود را باقی بذات اویم
گشتم یکی چو از حد بر خود درود خوانم

۳۲۹ — ۸

ای نصر چون بنامم باشد زبان احمد
ما را ببین که از خود بر خود درود خوانم

ترا دلدار دانستم غلط کردم غلط کردم
انیس و یار دانستم غلط کردم غلط کردم

ز دستت مر مرا غمهای بی پایان آید
ترا غمخوار دانستم غلط کردم غلط کردم

چو دیدم داغ داغ این سینه ام بود از زحمت
منش گلزار دانستم غلط کردم غلط کردم

تو عیار دل و جان من و ایمان من بودی
ترا من یار دانستم غلط کردم غلط کردم

دل من هر زمانی با خیالت کار با دارم
منش بیکار دانستم غلط کردم غلط کردم

تو از عشق ما را فاش کردی رقیبانم ... ترا استار دانستم غلط کردم غلط کردم

تو بودی می و ال مست عشق آن پیچ پیچم ... ترا هشیار دانستم غلط کردم غلط کردم

تو زناری ببر داری نهان ای نصر من ظاهر ... ترا دیندار دانستم غلط کردم غلط کردم

۳۳۰ — ۱۴

ای عاشق دلخسته بوصل تو من آیم ... وز هر چه که در خواست کنی رو بنمایم

رنجور اگر گشته از هجر من ای دوست ... داروی دلت گشته بدرد تو دوایم

گر در طلبم چاک گریبان شده تو ... من جبه و دستار تو هستیم و قبایم

ای عاشق من تشنهٔ دیدار چو باشی ... چون شربت آبی شده سیراب نمایم

ای عاشق اگر گرسنهٔ وصل منستی ... نعمت شوم در خور ذوق تو در آیم

ای عاشق اگر طبع تو مائل بسخن شد ... الفاظ و معانی و مضامین همه مایم

ای عاشق من گر بنشاط و طرب آیی ... من مطرب من چنگم و با ساز و نوایم

گر گوش تو شد طالب شنوائی حرفم ... در جلهٔ زبان با تو بتقریر در آیم

چشمان تو گر حسن مرا طالب دیدند ... خوبان جهان ابد و چشم تو نمایم

دلتنگ مشو عاشق من در طلب من ... من بهر تماشای تو بستان و سرایم

من بهر لقای تو رسم در همه شی — من پیر و جوان هستم و من شاه و گدایم

ای عاشق دلخسته بهر رنگ که آیی — من نیز بهر رنگ تو مشتاق لقایم

من جسمم و من جانم و من جمله وجودم — من آبم و من خاکم و من نار و هوایم

۳۲۱ — ۷

ای نصر توازمای و من ان تو هستیم
مائیم درین شکل تو پیدا همه مائیم

من عاشق زار مصطفائیم — من یار نگار مصطفائیم

خونین جگریم و دل پر از داغ — من باغ و بهار مصطفائیم

هر دل پی دلبرے بکاهد — من زار و نزار مصطفائیم

از کار جهانیان گذشته — من جمله بکار مصطفائیم

گوئیم سگهے انا محمد — گه عاشق زار مصطفائیم

سودائی زلف کس نباشد — دل بسته تار مصطفائیم

۳۲۲ — ۹

جز نگاشن روی او ندانم
ای نصر هزار مصطفائیم

عاشقا خواہی امن صاحب عرفان کنم — نور ذات خود ز مشت خاک تو تابان کنم

عاشقا چون آفتابستم نهان اندر دل ... صد دل از حسرت ز تاب روی خود بریان کنم

عاشقا با مشت خاک تو مرا صد کارهاست ... زاب و خاک تو روان صد چشمهٔ حیوان کنم

عاشقا من هرچه میخواهم تو هم با من بکن ... تو هم از درگاه ما هرچه بخواهی آن کنم

عاشقا گر زان مایی هرچه خواهی آن بکن ... ما بیک لطفی ترا پاک از همه عصیان کنم

مالک استغنای ما بینی بسی پهناورست ... کار ما بی علت است هرچه خواهم آن کنم

باغبان قدر ما دارد قضای نهان ... بوستان را خار سازم خار را بستان کنم

طاعت و عصیان کس ما را ندارد حاجتی ... ما بری از این و آنم هرچه خواهم آن کنم

۳۷۸

نصر با گفت وزیری و ستّ اسرار من ... خواهیت بنده بدارم خواهیت سلطان کنم

۱۶

من آن نور وجودم خود بخود موجود بودستم ... بنور ذات خود خود شاهد و مشهود بودستم

منم آن نقطهٔ وحدت که اندر ذات خود با خود ... ز کثرت ناظر صدها خط ممدود بودستم

منم اول منم آخر منم ظاهر منم باطن ... منم ممکن منم واجب بهر موجود بودستم

نه معبد بود و نی عابد نه ارکان عبادتها ... که من خود معبد هم عابد و معبود بودستم

نه مسجد بود و نی مسجد نه ساجد بود و نی سجده ... که خود من مسجد هم ساجد و مسجود بودستم

برون نقد وجودم بود از نقاش و از هستی | که نقد وقت خویش ناقابل و مفقود بودستم
دو دلی راره نبوده تا در یکتائی دوام | ثبات خویشتن من تا صمد مقصود بودستم
ز لیلی بود و فی مجنون ز وامق بود و عذرا | که اندیدار حسن خوب و مجنون خوشنود بودستم
ز من باشد ثبات کارگاه عالم امکان | لباس هر دو عالم را به تار و پود بودستم
گهی بیخ و گهی شاخ و گهی برگ و گهی بارے | گهی رنگ و گهی بوی گل و عنقود بودستم
ز روحی قدسیان تسبیح خوانم حول عرش خود | گهی چون شکل آدم در ملک مسجود بودستم
گهی یعقوب و گه یوسف گهی ادریس و گه صالح | گهی چون شیث گاهی نوح و گه چون هود بودستم
گهی موسیٰ گهی عیسیٰ گهی اسحٰق و گه یحییٰ | گه ابراهیم و گاهی یونس و داؤد بودستم
لباس آخرین با جمال احمدی بنگر | که من احمد محمد حامد و محمود بودستم
ز سر خود چگویم فرد بودم نصر چون گشتم | اگرچه پاری از والد و مولود بودستم

۳۷۹

من آن در یتیم بحر معنائی ولی فردم
که اندر رشته الفت بجان معقود بودستم

۹

عاشق شدم عاشق شدم بر روی تو عاشق شدم | بی صبر و بیدل بیخودم بر روی تو عاشق شدم
تا چند آزاری مرا ای جان مگذاری مرا | کار دست بازاری مرا بر روی تو عاشق شدم

خوردم شراب عشق تو گشتم کباب عشق تو
هستم خراب عشق تو بر روی تو عاشق شدم

ای یار تو جان منی هم دین و ایمان منی
هم جان و جانان منی بر روی تو عاشق شدم

خواهی مرا ویران بکن خواهی مرا بیجان بکن
تو هرچه خواهی آن بکن بر روی تو عاشق شدم

در کوی تو بنشسته‌ام وز دو جهان وارسته‌ام
با موی تو دلبسته‌ام بر روی تو عاشق شدم

در بندگانت گنده‌ام از روی تو شرمنده‌ام
تا زنده هستم بنده‌ام بر روی تو عاشق شدم

بی ساز و بی سامان شدم سرگشته و حیران شدم
دلداده سرگردان شدم بر روی تو عاشق شدم

۳۸۱

تا چند مانی اینچنین از نصر خود چین بر جبین
نبود گناه ما جز این بر روی تو عاشق شدم

۱۲

شوخی و نازم منم دلبر و دلدار منم
چشم غمازم منم عشق و دل آزار منم

دردها خود منم و دارو هر درد منم
دل بیمار منم مونس و غمخوار منم

چشم و ابرو منم و غمزه و اشارات منم
سبزهٔ خط منم و کاکل و رخسار منم

ساقی و میکده و بربط و عود و دف و نی
جام و مینا منم و باده و خمار منم

شیخ کعبه منم و برهمن دیر منم
پیر میخانه منم رند تبه کار منم

خندهٔ گل منم و بستگی غنچه منم
تاب سنبل منم و نرگس بیمار منم

ورق سبز منم رنگ منم بوی منم
دامن گل منم و هم خلش خار منم

شاخ و برگ و بر منم و تخم و شگوفه منم
باغ و بستان منم و سبزه گلزار منم

مفتی شرع منم دعوی حق گوی منم
سر منصور منم هم رسن و دار منم

صوفی صاف منم رند خرابات منم
مست و مدهوش منم عاقل و هشیار منم

لفظ و معنی منم و بندش و خوش وضع منم
شعر موزون منم و نظم گهربار منم

۳۸۱ — ۸

خسرو سعدی منم و حافظ شیراز منم
شمس تبریز منم خواجه عطار منم

من آن نور خدا را می پرستم
بهر جا آشکارا می پرستم

بچشم جلوه کرد آن نور وحدت
من آن نور تجلا می پرستم

نیم هرگز پرستار مه و خور
که من آن مه لقا را می پرستم

پرستار محیط ذات حقم
نه جوی و یم که دریا می پرستم

تو دین و مذهب ما را چه پرسی
جمال کبریا را می پرستم

خیال نقش نام او است در دل
نه این نقش مصلا می پرستم

مثال زر پرست و زاهد خشک
نه من دنیا و عقبا می پرستم

٣٨٢ — ٦

دلی ای نصر چون بر خاست دیدم
که من خود خویشتن را می پرستم

ز هر در که خواهم حق را ببینم — بران در رخ مصطفیٰ را ببینم
چو بی شبه و بیچون و بی کیف هست — بهر کیف آن کبریا را ببینم
ز آزادی و بند هر گونه بیرون — من آن ذات پاک خدا را ببینم
بهر سو که چشم یقین را گشایم — من آن مقصد و مدعا را ببینم
جهان شاهدان جهان را ببینید — من آن شاهد دلربا را ببینم

٣٨٣ — ٧

برون ز اتحاد و حلول عین اشیا
من ای نصر این جمله ها را ببینم

ترا چشم است بینا نه چون بینا که من دارم — ترا گوش است شنوائی چو شنوا که من دارم
همه حرف است حرف تو همه لفظ است لفظ تو — دهانست گویائی چون گویا که من دارم
چو موج از بحر ذات تو وجود ممکنات آمد — وجود است دریائی چون دریا که من دارم

٣٨٤ — ٩

تو نصر خویش مست از شراب عشق گردیدی
ترا جام است صهبا نه چون صهبا که من دارم

۳۸۴ — ردیف النون — ۹

چون بلبلیم نغمه سرای ابوالحسن ... هستیم ترزبان بنوای ابوالحسن رض

ای عشق یاد باد که ما هم زبخت نیک ... بودیم سرفراز لقای ابوالحسن رض

دیوانه وار هستم و بیگانه ام ز خویش ... پیچیده در سرست هوای ابوالحسن رض

از تخت و ملک جم نبود کار گر شوم ... فرمانروای دل چو گدای ابوالحسن رض

خوبان ز خلعت و عده و عشاق و نجبا ... خو کرده ایم با بوفای ابوالحسن رض

از شوق گشته ام همه تن گوش همچو گل ... تا آنکه بشنویم صدای ابوالحسن رض

شیرین بان بی ستاران آرزوی من ... خوانم همیشه مدح و ثنای ابوالحسن رض

حاشا که بگذرم ز سر کوی او گهی ... چون نیست قبله غیر سرای ابوالحسن رض

ای نصر گیستم که مرادم بمن دهند ... امیدمی برم بدعای ابوالحسن رض

۳۸۵ — ۸

صبح ز رویت دمد ای گل خندان من ... شام ز زلفت شود ای مه تابان من

چون تو بآئینه روی خود نگری ... کاش بدستت بدی این دل حیران من

از سر لطف و کرم رنجه کنی گر قدم | غیرت جنت شود کلبهٔ احزان من
ای مه من هر دلی منزل خود می‌کنی | کاش کنی منزلی در دل ویران من
روی تو دارد به پیش عشق تو دارد نهان | دیدهٔ گریان من سینهٔ بریان من
هست ز حسنت بتا غلغله در مصر من | غیرت یوسف توئی ای کنعان من
فتنه دو بالا شود از قد رعنای تو | گر تو خرامی ز ناز سرو گلستان من

۳۸۶

بر تو شود آشکار حال دل نصر زار
گوش کنی گر گهی حرف ز دیوان من

۵

ای آرزوی جان من گاهی نظر بر من فگن | چون جان درآ اندر بدن گاهی نظر بر من فگن
من این دل صدپاره را آماج تیرت ساختیم | تیری فگن ای تیرزن گاهی نظر بر من فگن
چون سجده‌گاهم کوی تست محراب ابروی تست | ای مایهٔ ایمان من گاهی نظر بر من فگن
بر راه تو افتاده ام در حسرت دیدار تو | تا کی نه بینی سوی من گاهی نظر بر من فگن

۳۸۷

تا چند حرف تلخ تو با تلخکامان ای صنم
بگشا لب شکرشکن گاهی نظر بر من فگن

۶

خدارا سرو ناز من ببین عجز و نیاز من | ببین عجز و نیاز من خدارا سرو ناز من

ز آه جانگداز من مرنج ای دلنواز من
مرنج ای دلنواز من ز آه جانگداز من

خدای کارساز من کفیل کار و بارم بس
کفیل کار و بارم بس خدای کارساز من

کسی اشنا بساز من نوازد از لطف خود گاهی
نوازد از لطف خود گاهی کسی اشنا بساز من

نمی بینی نیاز من بناز خویش می نازی
بناز خویش می نازی نمی بینی نیاز من

خدا را دلنواز من نوازا ز وصل خود ما را
نوازا ز وصل خود ما را خدا را دلنواز من

ببین سوز و گداز من تو ای شمع دل افروزم
تو ای شمع دل افروزم ببین سوز و گداز من

۳۸۸

تو ای دانای از من چه میپرسی راز چشم
چه می پرسی ز راز نصرا می دانای راز من

۶

دانم آخر سوز عشقت تخم پنهان خواهد شدن
گر زدرونم آتش پنهان عیان خواهد شدن

دانم آخر ساز سوز من چنان خواهد شدن
ز آتش دل تب درون استخوان خواهد شدن

آتش عشق ار چنین شعله زبان خواهد شدن
مشت خاکستر بجای من نشان خواهد شدن

اینچنین شبها ز سوز هجر گر گریم چو شمع
آب از سر تا بپایم بیگمان خواهد شدن

گر چنین هردم چراغ عشق من شعله زند
زین شرر آتش بپا اندر جهان خواهد شدن

نصر میدانیم از تاثیر سوز دل مگر

گشت آخر ز خونفشانی من | فاش شد از غم نهانی من

می نشینی بصحبت اغیار | باز رنجی ز بدگمانی من

ناتوان گشته ام چنان از هجر | نیست امید زندگانی من

طاقت آه هم نماند مرا | آه ازین ضعف و ناتوانی من

تیغ ابرو مکش بکشتن من | رحم کن بر من و جوانی من

۳۹۰ ۵

چه عجب گر ز فیض فرد ای نصر
شور افتد ز خوش بیانی من

کی کند یار غمگساری من | نشمارد بکار یاری من

جور کن جور تازه و منگر | بر دل ما و بیقراری من

گریه از جور نیست بلکه همین | که نداری خبر ز زاری من

سر نهادن بتیغ ابرویت | هست این حق جان نثاری من

۳۹۱ ۴

یار دامن کشان ز نصر گذشت
خاک بر فرق خاکساری من

ای یار جمال من نظر کن — در خانهٔ دل سری گذر کن

با عاشق خویش همنشین باش — وز بوالهوسان مگر حذر کن

ای باد صبا بآن مسیحا — از جان سپری من خبر کن

۳۹۲ — ای قصه شبان نه تو آخر / افسانهٔ عشق مختصر کن — ۱۵

نیست جز کوی تو جائی گذری بهتر ازین — جز در پاک توام نیست دری بهتر ازین

من ندیدم چو تو صاحب نظری بهتر ازین — سویم از چشم کرم بین قدری بهتر ازین

نخل عشق تو بدل بار محبت آورد — نیست در باغ دلم ثمری بهتر ازین

آمدی تو دم سحری بدلم جان آمد — بر من از لطف بفرما گذری بهتر ازین

اندر آن شب که شود وعدهٔ دیدار سحر — نیست منتظر را سحری بهتر ازین

نیست باریکتر از موی میانت کمری — چون میان تو نباشد کمری بهتر ازین

عاشقت گشتن و از کار جهان بگذشتن — نیست نزد من عاقل هنری بهتر ازین

پند خوش هست که دائم می صافی مینوش — با تو گفتم که نگوید دگری بهتر ازین

اشک حسرت که ازین چشم تمنا ریزد — قطره نیست که نبود گهری بهتر ازین

بهر تیر نگه سخت کمانی دارم
هدف دل که نباشد سپری بهتر ازین

همچو آب دهن و لعل لب شیرینت
کس نیامیخته شیر و شکری بهتر ازین

گرچه من از نگه مست تو مستیم ولی
بر دل و جان من افگن اثری بهتر ازین

سر زلف تو که جاوید بسر میدارند
عاشقان را نبود هیچ سری بهتر ازین

هر زمان طی ره بادیه عشق تو هست
عاشقان را که نباشد سفری بهتر ازین

۳۹۴ عالمی حسن خط و خال رخ تو بیند
نصر بر روی تو دارد نظری بهتر ازین ۱۱

شوخ چشمی نظرم دوخت سوی گران
لاله رویی جگرم سوخت بداغ پنهان

سبزه رنگ و نمکین لعل و دهانش شیرین
زلف بر دوشش و نگه آفت و ابرو چو کمان

عاشقان نقد دل و جان بسرش افشانند
بر سر بزم چو تشریف دهد نازکنان

غم وصلش نه دهد فرصت راحت یکدم
گر بهجرش نه دهد رخصت آسایش جان

شرمگین با من بیباک بهر کس باشد
خشمگین با من و با غیر چو شمع خندان

با چنین حسن و جمالیکه ترا می بینیم
گاه پیدا نشده چو تو بدوران زمان

من نخواهم که ستانم دل گم گشته خود
از تو چون برده کاین جان ازنیستان

هر زمان شوق لقای مه دیدارم | چه عجب چاک گر از این غم شود دل چو کتان

من ملامت تو نخواهم که پریشان باشم | ای که در پنجهٔ عشق تو اسیرست جهان

اثر جذب سر زلف تو پیداست بما | هم از آنست که افتیم سگی در زندان

بارها توبه نمودم که بکس دل ندهم
نصر چاره نتوان یافت ز خورشید رخان

۳۹۶ ۱۱

ساقی در سرای می عیش وا بکن | وز آب لطف گلشن عمر دل مرا دوا بکن

مشاطهٔ دل چو آینه صافی نموده ام | باری نقاب از رخ معشوق وا بکن

آن عهدها که بی می و معشوق گذشت | از مقتضای رحمت عالی قضا بکن

حسن طریق پیر مغان ورز زاهدا | کز دست خود زمام تکلف رها بکن

آنکس که با تو کینه کند مهر کن باو | وانکس کز و صدور خطا شد عطا بکن

وانکس که از تو قطع کند وصل کن باو | دشنام گر کسی بتو گوید دعا بکن

گر ظلم کرد بر تو کسی عفو بایدش | ور با تو بد کند تو بخیرش صلا بکن

بگذار عجب و کبر و ریا و هوای نفس | کاری که میکنی تو برای خدا بکن

چندی بخاک در صفت خاک باش تا | طیران بفرق باد علو بر سما بکن

استاد عشق از ره تعلیم گفت دوش — روی نگار بین و نظر جند این

۳۹۰ — ۱۱

خواهی اگر بران کله کج نظر کنی
ای نصر جامهای تصوف قبا کن

دل از بر تو نگیرم ای صدر دلنشینان — سنگین دلی مفرما چون بت بابل و نینان

دست از تو بر ندارم تا آنکه زنده مانم — دارم نیاز مندی با نازنینان

گر مهر دمت ببینم روا ز تو بر تابم — سیر از رخت نگردد چشم خدای بینان

پیراهن صبوری بر قامت محبان — چاک ست مثل کتان از دست مه جبینان

در پرده نقاب و شانه بر رو و مویش — تا کی دراز دستی ای کوته آستینان

من کشته از عشقم از غمزه دل من — تا پر کنند دامان بر گو ز خوشه چینان

در هجر صبر باید تا یار باز آید — در حق من چنین شد ارشاد پیش بینان

کردم خطای عشقش قیدیم بچین زلفش — باد صبا خبر کن در بزم همنشینان

جرمی بدستانی نبود بخوبرویان — خود میکشد دل من ناچار سوی اینان

بیند اگر گشاید چشم یقین زاهد — کاین کیست جلوه فرما در پرده حسینان

نصر از جمال خوبان بهتر دوین نماید

(۲۹۶) صاحب نظر خود دارد و دیدار یار ...

صد چو من داری برای چند کس خواهی شدن
خود بگو تو آشنای چند کس خواهی شدن

سینه‌ها خالی ز دلها چون کباب و شراب
گو که مهمان سرای چند کس خواهی شدن

صد هزاران همچو من بیمار چشم رحمت اند
از لب لعلت دوای چند کس خواهی شدن

عالمی مشتاق دیدار جمالت گشتنی است
خود تو مشتاق لقای چند کس خواهی شدن

هر کسی میخواهدت تا کام دل از تو ستان
بینمت آخر برای چند کس خواهی شدن

زلف بر دوش و نگه شوخ و مژه نشتر بجان
با چنین حسنی بلای چند کس خواهی شدن

خون چندین عاشقان بی‌باک میریزی چنان
یک تنی و خونبهای چند کس خواهی شدن

چند دلها هر زمان از رحمت می‌شکنی
وقت رحمت در جزای چند کس خواهی شدن

زاهدا گر مسجد و محراب می آری فرو
بهر دنیا خاک پای چند کس خواهی شدن

چون سگان کاز زانش نیجا و آنجا در گه
کوی جانان گیر جای چند کس خواهی شدن

نصرتا گیر و محکم گیر پیش کس مرو
در بدر یارب گدای چند کس خواهی شدن

(۲۹۷)

بیا که دل شده کانیم و آرزومندان
ای تو همه خستگان دردمند

همین بس آنکه ببینیم بحجاب کنون
وگرنه از رخ تو آرزوست ما چندان

قصور همت فرهاد بود کوه کنی
که ما همه بغم عشق تیم جانکندان

بسان شمع شوم در حضور محفل تو
ز سوز عشق تو گریان بوصل تو خندان

چو عشق واله روی بتان کند کس را
بکار ناید یک صنعت هنرمندان

چه غم ز فکر دو عالم شود مجان را
ز جمله قید خلاص اند در تو دلبندان

همین که من ز غم تو حزین و نالانم
وگرنه بیشتران دلخوشند و خرسندان

خراب حیرت دیدار گشت و بیخود عشق
وگرنه نصر تو هم بود از خردمندان

۳۶۸ ۱۴

محنت هجر و دل کشید که من
ذوق وصل تو جان چشید که من

همچنان من بماندم و زینها
جان و دل گشت مستفید که من

یار الفت ز ما برید که من
تیغ ابرو همان کشید که من

زهره سگفت من بکار رویم
مشتری حسن او خرید که من

بنده خویش را چو افگندی
سگ کویت بران دوید که من

خلق دیوانه گویدم هیهات
جیب عقل جنون درید که من

بر من این اتهام عشق چه است | هم این سپیده را پسندید که من
ترش روئی ز بوسه چون نازمن | دهنم این شکر مزید که من
بهر اظهار درد پیش مسیح | تا فلک ناله سر کشید که من
من ز دشنام تو نمی رنجم | زانکه گوش من آن شنید که من
سر سودای آن سر زلفش | این سر با پسر برید که من
گفتم این نامه ام که رنگین کن | خون دل از مژه چکید که من
آتش عشق اگر بعنصر ماست | خود خدا طینت آفرید که من
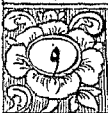
نصیر سید روش از حیرت
لقت این نظم را شهید که من

۲۶۹

بر من خسته دل عتاب مکن | ستم و جور بے حساب مکن
ساعتی روی خویش دیدن ده | بهر قتلم چنین شتاب مکن
میشود بے چراغ خانهٔ دل | وقت بام روی در نقاب مکن
از دهانت سراغ می یابد | تا کسے در سخن جواب مکن
شد ز وصلت چو بخت من بیدا | امشب ای فتنه رو بخواب مکن

هر دم از گریهٔ جدائی خود | دل عشاق آب آب مکن

۴۰۰

هر ساعت بذوق جام لبت
جگر نصر را کباب مکن

۹

ایا یا بیا بنشین بر من | بگیر از دست غمخواری سر من
بعزم غمزهٔ ترکانه روزی | بیغما بر همه خشک و تر من
همین صبر و خرد در من بهم بود | کجا بودی تو ای غارتگر من
کجائی شهسوار من کجائی | بیا بر باد ده خاکستر من
دلم پر آبله گشت و کجائی | ایا مژگان یار و نشتر من
پریدن از قفس نتوان که بشکست | چو صیاد غمت بال و پر من
تقیم کو بدوشش تا کنم طی | ره عشق تو چون گم شد خر من
بدینسان مبتلای روزگارم | نگاهی کن بحال ابتر من

۴۰۱

من نصرت چه بیا ره جبرم
گذر آخر بمن دلبر من

۷

ما عاشقیم بر رخ دلدار خویشتن | با یار پیش نیم جدا یار خویشتن

ناصح چه پند میدهیم نصیحت من شوی — دیوانه گر نکوبیست انکار خویشتن

ما خویشتن کشان برسم تا بکوی دوست — هرگز بد برش کسی هم نبار خویشتن

کس را چه جای آنکه زند دم بکار من — ماییم و یار و این دل افگار خویشتن

با خاک کوی دوست برابر بمانده‌ایم — هرگز نخواستیم گه اظهار خویشتن

اغیار در بر تو بعزت نشسته‌اند — خواهم نهان کنم همه اسرار خویشتن

ای نصر آنچنان بطلب گم شدم که نیز

از دیر مانده‌ایم طلبگار خویشتن

۴۰۲ — ۷

ای نگاهت فتنهٔ دوران من — وی ز چشمت صد بلا بر جان من

شد بجا کفرم از آن زلفت که شد — رهزن حسن وی تو ایمان من

کی رود از من خیال وی تو — شیوهٔ عشق تو باشد شان من

بندهٔ تو گشتم از عهد صبا — خط سبزت سر خط فرمان من

صبر از روی تو اکنون شد محال — گشت بیرون از حد امکان من

من غلام او بجان گردیده‌ام — شد دل من منزل سلطان من

نصر کی رو تابد از رویت کسی

ایکه رویت حجت ایمان من

ای قوس ابروان تو محراب عاشقان
باشد سجود وردی تو آداب عاشقان

در چشمها نشین که تو محبوب هر دلی
ای بستر تو دیدهٔ کمخواب عاشقان

تا چند ترک ما همه گوئی که کوی تو
پایاب شد ز گریهٔ خوناب عاشقان

تا جان به تن بود ز طلب باز نیستان
بیرون بود هر آینه از داب عاشقان

زلف تو بی گزند صبا بر قرار باد
کز وی بود قرار دل بیتاب عاشقان

قند و نبات ذوق نه بخشد گهی بکام
نوش لب تو هست شکرناب عاشقان

بیاکی و خسته دلی و شکستگی
باشد بعشق اینهمه اسباب عاشقان

بیخود شدن بیاد سر زلف دلبران
دانی که در شب است همین خواب عاشقان

۹

در حق نصر خیز کن از وعده و وعید
فرمودهٔ هرانچه که در باب عاشقان

آه ازین گریهٔ جدائی من
آه ازین درد بینوائی من

رشک می برد خسرو و دارا
بر در پاکت از گدائی من

سلطنت بود بر درت ماندن
گم شد از دست پادشائی من

بندگی درت خدائی بود — آه غارت شد آن خدائی من

نرسیدیم تا بخاک درت — آه ازان عهد باوفائی من

در فراق تو مبتلا گشتم — کی شود زین بلا رهائی من

گر نپرسیدی از من جانباز — چه شد آن فدیهٔ فدائی من

یار ما را رقیب انکار رد — خاک بر فرق آشنائی من

۴۵ — ۱۳

نرسیدیم نصرتا بزمش

آه ازین بخت نارسائی من

یار خاطر گر نباشد با تو گویم یک سخن — گفت در شیرینی بوسه یکی باز من

در رویا قوت است یا دندان لبهامی خوشت — سیب و فنا یخ و ناری گویم این یا ذقن

زلف تو یا سنبل است این چشم تو یا نرگس است — سرو آزاد است این یا قامت ای گلبدن

لیلة القدر است این یا موی تو یا دام دل — گرده بدر است این یا روی تو یا جان من

نجم ثاقب جفنی انت یا آفتاب منیر نور — نور ایمان یا صفای صبح یا شمع انجمن

این لب لعلست یا آب حیات عاشقان — یا شراب شوق یا قوت روان یا جان من

حقهٔ لعلست این یا درج گوهر بار یا — غنچهٔ تنگ است یا تنگ نبات این یا دهن

لعبت سحرست این یا مردم چشمان تو | چشم تو آشوب عالم یا بلا یا فتن
این چلیپائیست یا گیسوی خوبت یا کمند | رشتهٔ جانست یا زلف تو یا مشک ختن
روی تو کعبه ست یا بتخانه یا شمع حرم | یا گلستان خلیل و جنت خلد و چمن
روی تو یا موی تو یا خوی تو دل می برد | هر کجا دیدم توئی مقصود جمله با و من
جان و دین و صبر و ایمان و خرد غارت کنند | هر کسی کو بر تو خواهد واله و عاشق شدن

۴۰۶

گفتمش چندین چرا از صر تو مفتون گشت
عشق باشد منشاء صد رنج و تکلیف و محن

۱۲۰

ای آنکه وصل ذات تو مقصود جان من | وصفت کنند هر مژه چون زبان من
ای در طفیل ذات تو پیدا نموده اند | باشد هر آنچه خشک و تر اندر جهان من
داریم لختهای جگر در خور سگت | باشد گر او ز لطف شبی میهمان من
گفتا که تو اگر نسرایی غزل چه باک | باشد هزار مرغ سحر مدح خوان من
ما نیز جان دهیم که جان داده اند پیش | اندر غلامیت همه پیر و جوان من
ما را از آن بقرب قیامت یقین شده | کاین قامت تو فتنه شده در زمان من
غفلت بسوی هجر کشد ورنه هر زمان | من با تو هم جلیسم و توئی در میان من

خواهم بیان کنم ز احوال عشق چون | سوزد چو شمع محفل پاکیت زبان من
گر در دلم تجلی ذاتت شود بسی | موسی شود ز جوش محبت شبان من
حاجت بگفتنم نبود حاجت مرا | ظاهر به تست سر من و هم عیان من
آندم مراد من بتمامی رسد ترا | خود واو آن تو شوم و تو از آن من

ای نصر چون زبان بگشایم بود
ریزد نبات و قند و شکر از دهان من

دارد ز رخت بهار گلشن | بر روی تو شد نثار گلشن
برده به بنفشه نقل طره | دارد سر اعتبار گلشن
هرگز که ندارد آب شبنم | بر چهره لاله زار گلشن
از دیده نرگس ست شبها | بی روی تو اشکبار گلشن
پیدا کند از عذار رنگین | یک روی تو صد هزار گلشن
دائم گل روی تست خندان | تا یک خندان بکار گلشن
بی جلوهٔ روی آن سمنبر | در چشم منست خار گلشن

گلشن شده نصر در دو چشم

میسر دو دولت اثری گر دعای من | باری همیشه شد بسیم و خامی من

گر ملتجی وصال تو باشم تمام عمر | آن بخت کو که سود دهد التجای من

عمری گذشت مه به سر کوییت فتاده ام | گاهی نگفته که چه خواهد گدای من

تا بام تو کمی نرسید آه و ناله ام | تا چرخ شد وگرنه ز ناله صدای من

ای خیره کش مرا بکش و روی وا نما | باشد نگاه سوی رخت خونبهای من

در جان و دل خیال تو گر ماند ای صنم | نیکو بود عبادت صبح و مسای من

ما را غمی ز پرسش عصیان چه باشدم | در حشر چون شفیع شود مصطفای من

داریم زور قوت بازوی لافتی | ذات علی ماست چو مشکلکشای من

تیغ عمل مرا چه ستیزد بهر دو کون | لطفی کند اگر حسن مجتبای من

شکر خدا که حضرت سلطان محیی و دین | خوش نشست و شیخ من و مقتدای من

۴۰۹

ای نصر سر منه بدر هیچ مقبلان
باشد چو آستان تو حاجت روای من

۷

قمری کو کو نعره زنی یار دو هو کیست این | شور عنادل در چمن از شوق دوستی این

از خویشتن رفتم چنان کز خود نمیدارم خبر — حیرت زده آیینه سان دل بر پی کیست این

نقش جمال دیده ام خاطر تمنا میکند — یاران نه آنم نسبت عشقم بسوی کیست این

شور جنون دارم بسر چاک گریبان کرده ام — از چند دل دیوانه شد در بند موی کیست این

واری ز حال من خبر دارم تمنای کسی — دانی که چندین شمع روشن در آرزوی کیست این

باد صبا کاورده ای در مشامم نکهتی — دل میرود دل میرود هیهات بوی کیست این

گاهی نپرسید ز من ای طفلک نادان من — افتاده دانی نصرتو بر خاک کوی کیست این

۴۱۰ — ۵

یاد آن عهدی که بر در دل بیتاب من — خون روان میکرد چشم غیرت غمناب من

یاد باد آن شب که بوده جای خواب چشم من — بستر نرم تو بوده دیده بیخواب من

بی رضای تو نمیکردم برای خویش کار — اینکه بود از رای تو هر کار است صواب من

کیست تا بر خون چشمم آستین خود نهد — از سر کویت گذشته آخر این سیلاب من

بندهٔ نصرت چه گوید حکم از آن تو بود — هر چه فرمایی همان بهتر بود در باب من

۴۱۱ — ۶

شد اسیر غمزهٔ چشم محمد جان من — لطف فرما کن تبسم ای دل و ایمان من

بر ضمیرت روشن است حال پریشانی من / پیش تو حاجت ندارد عرض کردن شان من

از تو میدارم امیدی یا شفیع المذنبین / چاک فرمایی ز رحمت نامهٔ عصیان من

داغ عصیانم ز آب رحمت خود پاک کن / تا بکی آلودهٔ عصیان بود دامان من

پرتوی در دل فگن تا ظلمت عصیان رود / از فروغ روی خود ای نیر تابان من

ما ز بی سامانی عشق خودم حیران شوند / ای ز لطف تو همه ساز و سامان من

لطف تو آسان کند هر عقدهٔ دشوار من / آنچه بیرون شد ز حد من امکان من

ای قدوم تو شفابخش همه رنجوریم / وی ز اعجاز لب تو رحمت درمان من

۱۲ہ

نصر را هم در طفیل حضرت پیر مجیب
یاد کن در بزم خود ای آرزوی جان من

ے

به جهان غره مشو زانکه جهان است جهان / بیقین دان که یقین تو گمان است گمان

شاهد چشم یقین گر بگشائی بینی / که آفتابی به هر ذره نهان است نهان

مسلک عشق چه راهیست دقیقی که درو / پیل چون مور ضعیفی به زیان است زیان

همه آثار ز حق بین و حق دان ورنه / باش خاموش که ماخوذ زبان است زبان

مشکل ما همه عشاق چه دانی در عشق / ستم یار کش و بین که چسان است چسان

وای بر بلبل و شهای عشاق بود   روز و زر خاموشی

نظر نصر بگیر و ز میانش بنگر
که خدا در همه موجود عیانست عیان

ای دو ابروی تو مانند کمانست کمان   غمزهٔ چشم تو چون تیر سجانست سجان
چشمت از غمزه نه تنها شده آفت بر من   فتنهٔ عالم و آشوب جهانست جهان
لب خود را بلب عاشق بیجان برنه   باز بنگر همه تن تاب توانست توان
چند غافل ز من خسته نشینی یارب   نوبت از دور تو امروز بجانست بجان
ریزه ریزه شوم و باز بهم پیوندم   اثر مهر و وفای تو همانست همان
گر بنی لطف کرم و نگهی بر عاشق   همه حلقه بگوش تو چنانست چنان

گر رسی بر سر بالین بعیادت نگری
حال نصر تو ز هجر تو چنانست چنان

ز خاجگان الهٔ زمان قطب دین   جناب حضرت مخدوم شاه شرف الدین
هر آنکه دست بدست جناب ایشان داد   بدست حضرت حق داد دست خود بیقین
خوشا طریقهٔ فردوسیش که طالب او   یقین بدانکه بفردوس رفت خلد برین

نقش چنان شرفی داد بر همه عالم	که کرد خالق جهان را همه بزیر نگین
خدای را نظری بود بر جهان از لطف	که بهر ما همه مخدوم ملک کرد چنین
ز ملک پارس از آن گشت هند ما ممتاز	بملک ما شده مخدوم ملک شرف الدین
هر آنکه خدمت او را بدل بجا آورد	ز لطف او شده مخدوم اهل روی زمین
بقتل نفس و ریاضت ابا یزید زمان	بجوش عشق مددگار چون معین الدین
منورست ز نور ریاضتش لحدش	غبار خاک درش سرمه ساز و نیک ببین

۲۱۵ — ۳

نیاز خاص بهل نصر دارد از لطفی
از آن جناب مقدس چو بندگان کمین

رونق بزم طرب حضرت غوث الثقلین	سید فرس و عرب حضرت غوث الثقلین
دل هر یار زد غدغه بخشش بیتابیهاست	دافع رنج و تعب حضرت غوث الثقلین

۲۱۶ — ۶

سر دمهری ننبود گاه مرا نصر که هست
باعث شور و شغب حضرت غوث الثقلین

ردیف الواو
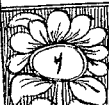
ای روی مهر زرد ز تاب جمال تو	وی ماه داغدار ز بدر کمال تو

انسان و جن و حور و ملک در تحیر اند
زین حد حسن لم یزل و لایزال تو

خاک در تو تاج سر سروران بود
شاهان گدای درگه عز و جلال تو

همتای حسن تو نبود هیچکس که چون
باشد وجود جمله جهان از ظلال تو

شویم ز آب دیده فرو داغهای جرم
چندانکه برخوریم ز شرف وصال تو

ای نصر جان دهی چو بکوی حبیب و
شاید نظر ز مهر نماید جمال تو

خاطرم آشفته گرد زلف پریشان او
جان من از تن برود غمزهٔ چشمان او

لعل سخنگوی او چشمهٔ آب حیات
معجزهٔ عیسوی هست بفرمان او

گردش افلاک از گردش چشمان تو
هستی و عالم همه در حد امکان او

غیرت مشک ختن زلف گره گیر او
رشک مه و مهر و مه روی درخشان او

ریش من خسته دل و به بهی کرده بود
زخم دلم تازه کرد ناوک پیکان او

یار بدانم مرا نیست بمن سوز و تاب
طاقت آهی نماند در شب هجران او

نصر که دلخسته شد آه ز تاب بخت
خار نفس میخلد در دل و هم جان او

مشرب رندانه دارم آرزو | ساقی و پیمانه دارم آرزو

از خمار چشم مستت ساقیا | شورش مستانه دارم آرزو

با رباب و چنگ و عود و جام می | صحبت یارانه دارم آرزو

فتح باب عقدهٔ دشوار خود | از در میخانه دارم آرزو

دولت عشقش پسندد تا مرا | من دل ویرانه دارم آرزو

درگذشتم از جهان تا جای خود | بر در جانانه دارم آرزو

در گشاد عقدهٔ دشوار نصر | همت مردانه دارم آرزو

کیستم هیچ ندانم تننا هایا هو | از کجاییم و چسانم تننا هایا هو

بی نشانیم نشانم تو کجا میجویی | گم چو عنقا ز جهانم تننا هایا هو

همچو موجیم و سرابیم عیانیم و لی | هستیم هست گمانم تننا هایا هو

کاروان بانگ جرسی میدهدم نالهٔ دل | خود براهیکه روانم تننا هایا هو

نشئهٔ ماست بهر رند خرابات مغان | مستی بادهٔ کشانم تننا هایا هو

وای از حال من بیسر و پا هیچ مپرس | غارت مهر بتانم تننا هایا هو

غم مباش چو بسوزد دل عشاق تمام | مرهم خسته دلانم تننا هایا هو

رنگ و بو در گلم و آب رخ غنچه منم | رونق باغ جهانم تننا هایا هو

چه عجب گر برباید دل خلق نظمم | زانکه من سحر بیانم تننا هایا هو

سخن اظهار رموز دل پروانه و شمع | همه تن حرف بیانم تننا هایا هو

نصر صد شکر که از چند ز بخت یاد
بر در پیر مغانم تننا هایا هو

٤٢

١٠

بسته ام دل در خم گیسوی تو | نیست ما را در سر جز بوی تو

گشت آخر این دل صافی ما | آینه دار جمال روی تو

ای هلال و تیغ و هم قوس سما | شد خجل از دیدن ابروی تو

دست مشاطه بزلف تو رسد | من ازین حسرت شدم چون موی تو

غنچه سان گل گردد پنهان کند | گر نسیم صبح آرد بوی تو

منت خضر و مسیحا چون برم | آب حیوان بایدم از جوی تو

خوشتر از تخت سلیمانی بود | یکدمی ماندن سگ کوی تو

کی فتد دل در فریب دیگران | دلربائی میکند هر خوی تو

هر دو دست تو گواه قتل ماست ... که ز خونم هست شست و شوی تو

۴۲۱

چون شجر استاده در کوی تو نصر
جنبشم نبود بجنبد نیروی تو

۱۰

عاشق بی نشان منم بقره بقوبقوبقو ... طالب جان جان منم بقره بقوبقوبقو

خسته روی او همه بسته موی او همه ... نشسته بکوی او همه بقره بقوبقوبقو

شاهد دلربای من مقصد مدعای من ... آمده از برای من بقره بقوبقوبقو

بیخبرم ز هر چه هست میگذرم ز هر چه هست ... تا نگرم که در چه هست بقره بقوبقوبقو

ای بت بی نیاز من درد تو دلنواز من ... عشق تو جانگداز من بقره بقوبقوبقو

ما همه از برای تو هر چه بود رضای تو ... جان و دلم فدای تو بقره بقوبقوبقو

دلبر دلنشین توئی یار و همنشین توئی ... در همه آن و این توئی بقره بقوبقوبقو

نای مغان و روی من نعره و شور و هوی من ... مستم و گفتگوی من بقره بقوبقوبقو

نیست غم زمانه ام مست و می شبانه ام ... هست همین ترانه ام بقره بقوبقوبقو

منزل عارفان منم محمل ساربان منم ... رهبر کاروان منم بقره بقوبقوبقو

در همه بین جمال من عزم من و جلال من ... وصف من و کمال من بقره بقوبقوبقو

مقصد ما و من منم شمع هر انجمن منم | سر منم علن منم بقره بقو بقو بقو

۲۲۲ | بیش ازین سخن مگو قصه حدیث دل شنو | ۱۳
بقره بقو بقو بقو بقره بقو بقو بقو

بخواب آمدی یک لحظه بستی چو در پهلو | ز گرم آغوشیت میدهد تسلی تا سحر پهلو

چنان گشتم نزار از هجر کز بالای پیراهن | نمایان مرا تا استخوان آید نظر پهلو

چو بر بستر همی غلطیدم از درد تو با آه و رنگ | زنم من بر لحد هم همچنان باید اگر پهلو

چو شد همنشین بنده از راه کرم یکدم | ز خط دوش تا امروز میدارد اثر پهلو

چو با شیر قره خواهی که باشی همنشین من | ترا خود در بغل گیرم بسازمش سپر پهلو

تقابل با تو مشکل میشود ماه دو هفته را | تهی زین جا ز دعوی کند زان قمر پهلو

چو در خوابم شوی پهلو به پهلو بهت نم درهم | که شاید از بر من خیزی و ماند بیخبر پهلو

اگر هم پهلویم گردی تنم از خرمی رقصان | دو دست خویش بر زانو و دو بازو بر پهلو

ز مشت تو کجا ترسد علاج درد خود داند | که چون خنجر ز دست او هجران تو تیغ و تبر پهلو

چنان نفرت کند از همنشینی رقیبانم | که از تیغ و سنان تیر میدارد حذر پهلو

مبادا از بزدلی پهلو تهی سازم ز تیر تو | نمیخواهم ازین حسرت که گردد بیجگر پهلو

چنان ز تیغ تنها پهلو گذار از ابروان تو | که گشته پاره پاره بیشتر از بیشتر پهلو

۴۲۳ | ۱۱

چکیدم ناچشیده لطف هم آغوشیش ای همدم
چو خوردم مشت هجرانش شکسته تا کمر پهلو

کس چه داند که چه سریست میان من و تو | میتوان کرد دیگر فاش بیان من و تو
تو هم این راز نگویی و نگویم من هم | در میانست چو سوگند بجان من و تو
یار غاری شده با هم و کنجی گیریم | خلق تا باز نیابند نشان من و تو
من و تو هر دو طریق سخن ایجاد کنیم | تا که اغیار نفهمند زبان من و تو
چون صراحی بلب جام فرو می آید | یاد میداد ز ترکیب لبان من و تو
فلک از مشتری و زهره اگر نازانست | بر زمین است چو سعدین قران من و تو
ظاهر از فرقم و باطن بتو یکجا و جمع | در عجب وهم و گمانند ز شان من و تو
دوستان راست حسابی و کتابی در دل | کس چه داند که چه سود است و زیان من و تو
شکر لله که شد از غایت خلت یکسان | غیبت و حضرت پیدا و نهان من و تو
هر چه ز آن من و تو هست نباشد دو روی | در میان من و تو فرق از آن من و تو

ز حصر اخلق بتو نسبت قلبی وارد

۴۲۴ — شد یقین بر همه بود آنچه گمان من تو — ۵

ای گل گلزار خوبی لالهٔ رخسار تو — آب و رنگ کارخان عالم از گلزار تو

چون خرامیدی ز مستی در فضای میکده — کشتم از صد جان فدای ای الغرض رفتار تو

گرمی بازار یوسف از زلیخا بود و بس — صد چو یوسف بندهٔ رونق ده بازار تو

ساحت خلد برین و سایهٔ طوبی چه سود — جنت ما بس بود این سایهٔ دیوار تو

۴۲۵ — نصر چون خاموش بشنید ز وصف لعل تو — ۷
می فزاید ذوق من این لذت گفتار تو

ای آنکه دایم عاقلی دیوانه یکدم نیز شو — وی آنکه شمع محفلی پروانه یکدم نیز شو

دل را بدلداری بده جانرا بجانان کی آی — دایم یگانه با خودی بیگانه یکدم نیز شو

بازهد پیمان بسته از اهل تقوی گشته — پیمان شکسته بر سر پیمانه یکدم نیز شو

ای زاهد سر حلقه ام بگذار کنج صومعه — در ساحت میخانه ها مستانه یکدم نیز شو

ای فکرمند این و آن در سازو برگ خانمان — بگذر ز آبادان و در ویرانه یکدم نیز شو

ای گوشه گیر کعبه و عزلت گزین بتکده — تا چند اینجا بر در میخانه یکدم نیز شو

ای نصر صوفی گشته در خانقه بنشسته

۳۲۶ از پارسائی در گذر رندانه مکیدم نیز شو ۶

ردیف الهاء

ای با خط دلپذیر و خد دلخواه
دارای چه رخ لطیف الله الله

اندر ظلمات کفر زلف پر پیچ
بی شمع رخت شود خضر هم گمراه

شاد است دل تمام عالم از تو
مائیم و غم فراق و هر دم صد آه

از شاهد و می بموسم گل توبه
لا حول و لا قوة الا بالله

ما سائل و مستغیث هستیم بدرت
اغط المن استغاث شیئا لله

ای نصرچه لایقی که وصلش خواهی
۳۲۷ کنده بغلی و همنشینی با شاه ۹

بدور چشم تو آخر نماند قدر پیمانه
نگاهت خود کند پیدا هزاران مست بیگانه

ز دستاریکه بر سر بود از آن سر نوش خم کردم
چه خندد میرفی زاهد که من مستم و رندانه

مسیار کجا داغ اهد تو این سجده کعبه
جبین ما و خاک آستان پیر میخانه

نگشته آشکارا بر تو احوال شب هجرم
که من چندانکه میسوزم سپید از شمع پروانه

چو ساقی ریخت از مینا می صافی بجام من
بیای ساقی خود بیخود افتادیم و مستانه

بیرون کارم ز حد مستی و دیوانگی باشد | به پیش خلق دیوانه بکار خویش فرزانه

بسی دارم ز زنار سر زلف تو تسبیحی | گسستم بر دوش چون زنار گر آیم به بتخانه

چو رفتم تا درت دربان گریبان گیر شد گفتا | ندارد دیگ گدائی چو تو ره در بزم شاهانه

۴۲۸

اگرچه پاره های سنگ بارد چرخ صد باره
نخیزم نصر از کویش چو بنشستیم مردانه

۶

حال سوز دل خود یار بگویم یا نه | با تو احوال دل زار بگویم یا نه

آه از سوز تو رازیست نهانی لیکن | راز خود پیش تو دلدار بگویم یا نه

قصه ها از شب تنهائی خود هست ولی | من درین مجلس اغیار بگویم یا نه

دلم از هجر بت خود آبله سان گشت بسخت | با تو ای دیدهٔ خونبار بگویم یا نه

جانم از فکر بناگوش تو بالا برسید | با لبت کان گهربار بگویم یا نه

۴۲۹

نصر را حال تباه ست و نمیدانی تو
پیشت ای همدم و غمخوار بگویم یا نه

۴

غمزهٔ تو آفت جانم شده | وان لب لعل تو درمانم شده

گشت ایمن از خرابی ملک دل | در دیارم یار سلطانم شده

کلبهٔ مستانهٔ بس آمدیم ما | بیخودانه جمله دیوانم شده

۴۳۰ — ۷

فارغم از کار و بار خویش نصر
خود جدا چون بی سامانم شده

جلوهٔ تا در دل جان کردهٔ | آگهم از نور ایمان کردهٔ
حیف ما گشتی شبی از راه لطف | مور را رشک سلیمان کردهٔ
روی خود بنمودهٔ تا صبحدم | صبح را چاک گریبان کردهٔ
از رخ زیبای خود چون آینه | روبروی خویش حیران کردهٔ
از کجائی گیسوی زلف خود | چون دل ما را پریشان کردهٔ
همچو ترکش گشتم از سر تا بپا | تیر اندازی تو چندان کردهٔ

۴۳۱ — ۱۱

نصر در صحرا از خون پای خود
خارها را رشک بستان کردهٔ

خوبرویان را که پیدا کردهٔ | جلوهٔ خود را هویدا کردهٔ
غلغلے افگنده در بازار مصر | خلق را مثل زلیخا کردهٔ
خود شده شیدای حسن روی خود | تهمتے بر عشق و سودا کردهٔ

گاه بارد حمد لیفی می پرست | خویشتن را باده پیما کرده
وامق و عذرا و قیس و کوهکن | جمله را در عشق رسوا کرده
بر گشادی عقده مو باف را | راز سربسته هویدا کرده
خالی از عقل و خرد کردی سرم | بهر عشق و بیخودی جا کرده
کلبهٔ ما را ز خیر مقدمت | همچو جنت رونق افزا کرده
شور محشر از قد رعنای خود | در خرام ناز برپا کرده
از قد بالا خرامیدی ز ناز | در جهان فتنه و بالا کرده

۴۳۲
نصر را از لمعهٔ برق رخت
بر جمال خویش شیدا کرده
۸

سرخ از گیسوی مشکین چون نقاب افگنده | آفتاب بی تی محو و اندر حجاب افگنده
بر فگندی چون نقاب از آتش رخسار خویش | در دل خورشید بریان سخت تاب افگنده
غلغله از گریه و ناله و سوز عاشقان | بر فلک در رعد و برق هم سحاب افگنده
فکر کن کاین عالم فانی ندارد بقا | زاهد سجاده گیتی بر آب افگنده
ساقیا در دور چشم نرگسین مست ناز | گردشی در جام و چرخ و آسیاب افگنده

چون بدریا رو نمودی بهر غسل نیمه‌بر | عکس ابرو خنجری در موج آب افگنده
غمزهٔ تو عالمی از ته و بالا نمود | طرفه در دهر از دو چشمت انقلاب افگنده

شور شیرینی نظم دلفریب خویش نصر
در هرات و سبزوار و فاریاب افگنده

۳۳۳ — 11

خوش آنکه نوک مژگان شستیم چون کناره | کز یک خراش از و شد صد دل هزار پاره
ما هر چه داشتیم برد از یک کرشمه دیگر | یارب چه برستاند در رخصت دوباره
دور فلک بکارم هر دم خلاف دارد | روز سیاه دارم در عهد ماه پاره
شبها خیال زلفش بی‌خواب کرد ما را | در بارهٔ وصالش کردم چو استخاره
سرو سهی ست قدش سنبل تمام زلفش | نرگس دو چشم مستش روی چو گل هزاره
صبر و قرار و عقلم یکبار برد غارت | آن شه چو تاخت بر من ترکی سواره
چشمش چو جان ربودن خونخواه نیز غمزه | ابروی او بمیان هم میکند اشاره
خوشتر کسیکه باشد در عهد خود بگیتی | از صلح بس قریب و از جنگ بس کناره
ترکیب تو عجیب ست با صنعت ملمع | جسم تو چون حریر و دل همچو سنگ خاره
از بهر آنکه گردد منظور خوش نگاهان | جز سوختن ندیده بیچاره طور چاره

۴۳۴ | ۱۱

نیکو شبی که تا بدای نصیر بر من آن مه
فرخ صباح ما گر بروی کنم نظاره

ای درت حاجت روای ما همه — ذات تو رحمت برای ما همه
ما همه را چون نباشد عشق تو — عاشق رویت خدای ما همه
بدترین از آتش دوزخ بود — فرقت و هجرت جزای ما همه
وز خلود خلد باشد نیکتر — یکدمی با تو لقای ما همه
بر گدائی درت نازم که هست — خسرو و دارا گدای ما همه
صد هزاران وامق و فرهاد و قیس — در ره عشقت فدای ما همه
ما همه دلخستگان عشقت ایم — شربت لعلت دوای ما همه
تا که رنجوران هجرانیم هست — کوی تو دار الشفای ما همه
با جفاهای تو سر افگنده ایم — دلبرا بنگر وفای ما همه
اندرون عاشقان سوزان بود — همچو نی باشد نوای ما همه

۴۳۵ | ۸

صد چو نصری میکشد زان غم مخور
یک نگاهت خونبهای ما همه

ای دعای تو مستجاب همه ... بهر تو گشت مفتح باب همه

ای ترا از جهانیان در حسن ... می نمایند انتخاب همه

در شب وصل تو مهیا بود ... چنگ و عود و می و رباب همه

دلبر جمله پیر و برنا ے ... شیفته بر تو شیخ و شاب همه

آدمیت ز فیض صحبت تست ... ورنه هستیم ما دواب همه

بر درت کمترین غلامانت ... آفتابند و ماهتاب همه

حظ لطف تو جمله بردارند ... بر من خسته دل عتاب همه

نصر را پیر مرو نیک انکار ... بدل تو کرد چون شباب همه

۳۳۶ — ۹

شمع رویت چراغ هر خانه ... هر دل از سوز عشق پروانه

روشن از جلوهٔ جمال تو شد ... هر در و بام ما و کاشانه

از جمال تو کعبه شد قبله ... پیش ازین ورنه بود بتخانه

قدمی نه که خانه خانهٔ تست ... جلوه فرمای بی حجابانه

پیش تو وقت در اشک ما نبود ... ورنه هر قطره ایست دردانه

ای پری سایه نافگنده بسر / بوی زلف تو کرد دیوانه

کعبهٔ روی تو اگر بینند / کافران بر کنند بتخانه

چشم مست تو بشکند هر روز / خم و جام و سبو و پیمانه

۳۷ نصر چون شد غلام درگه تو / خسروا یک نگاه شاهانه ۹۶

آنچه گفتم من نه بی علت بتقریر آمده / وانچه ننوشتم نه بی وجهی بتحریر آمده

با دلارامی مرا خاطر خوش است ای همدمان / بی تکلف حال من از ازل بتسطیر آمده

صد دلی افتاده دیدم مثل من در هر قدم / آن شکار افگن چو در صحرای نخچیر آمده

من نه از خود بسته ام دل در کمند موی تو / رشتهٔ هر تار گیسوی تو دلگیر آمده

یک نظر بنما جمال خود که از کویت روم / بر درت استاده ام تنها و شب دیر آمده

صورت تو اهل معنی را بود پیش نظر / گرچه اندر شرع رخنه از تصاویر آمده

مردمان چشم تو چون جا بدوان بابل اند / دل چه بی آرام گشته زو به تسخیر آمده

لعل تو خواند آیت افسونگری چندان بعشق / کوه چون کاهی بمنقار عصا

۴۳۸ — نصر دیوانہ بکویت پا بزنجیر آمدہ — ۹

بادا ہزار مژدہ برندان میکدہ | صوفی خانقہ شدہ دربان میکدہ

ساقی شراب تند درین بزم دور کن | امشب چو محتسب شدہ مہمان میکدہ

صوفی بیا و ساغری خور کہ چون شکست | شیخ حرم ز بادہ پشیمان میکدہ

چون جان ساقیان کمان ابروان گم | امروز دیگرست چو سامان میکدہ

زاہد چو در سرست ترا نشہ ریا | از چشم بد ببین سوی رندان میکدہ

بادہ اگر نماند بہ پیمانہ گو مباش | چون ہست چشم مست مغان جان میکدہ

از پیروی مدرسہ و خانقہ چہ سود | سر دادہ ایم در خط فرمان میکدہ

دل تنگ گشتہ ایم ازین کنج صومعہ | ما طالب فضائیم و جویان میکدہ

۴۳۹

دستار و خرقہ را گرو جام و بادہ کرد
چون پیر نصر شد ز مریدان میکدہ

۷

شوریست چون ز گرمی بازار میکدہ | برخاستم ز کعبہ طلبگار میکدہ

زاہد بیا و خاک رہ پیر دیر شو | شیخ حرم شدہ چو پرستار میکدہ

ہر روز ازان بمیکدہ آیم بصد نیاز | تشریف کعبہ ہست بدیدار میکدہ

رقصان بصحن خانهٔ مستان قدم نزد | در جنبش از هر در و دیوار میکده

ما را ز مسجد و حرم و خانقه چه کار | یکباره جمله کار من و در کار میکده

زاهد ببین گرت خوشی نیست در دلت | چندان خوشی ست در ته هر خار میکده

۲۴۰ — ۷

بادا همیشه کار می و میکده فزون
چون هست نصر یار و مددگار میکده

ز آن طریقی که برون از حد تحریر شده | محتسب در حق من قائل تکفیر شده

تا مرید می و میخانه شدم زنده‌ام | ساقیم مرشد یا گشت مغان پیر شده

من درین فتنهٔ عشق تو نه دل آخته‌ام | رشتهٔ تار سر زلف تو دلگیر شده

میخلد در رگ جان من و پهلو و دلم | هر یکی موی مژت نشتر و تیر شده

زود آ تا رخ تو بینم و جان در بازم | هست باقی نفس چند و ترا دیر شده

میرسد چله‌کش گوشهٔ ابروی ترا | لب تو شکر و آب دهنت شیر شده

۲۴۱ — ۸

چند دلها بغم عشق تو گردست اسیر
نصر تو نیز بسی صاحب تاثیر شده

عشق تو مرا خراب کرده | دل خون شد و زهره آب کرده

در کشتن من شتاب کرده | کاری ز ره ثواب کرده
صد پردهٔ زاهدان دریده | ای از نظرم حجاب کرده
صد فتنه فروشد آن سمنبر | بر بستر من چو خواب کرده
ذوق می لعل دلفریبت | جان و دل من کباب کرده
حسن تو چه فتنه ها در اسلام | بر ملت شیخ و شاب کرده
بر همچو من ضعیف صد جور | در طنطنهٔ شباب کرده

۲۴۲ — ای نصر مرا چو مد فاضل
در زمرهٔ خود حساب کرده — ۷

ای باین نیم نگه آفت جانی شده | وز شکر خندهٔ خود شور جهانی شده
جز دو حرفی نزدی با من و دل شد بفریب | با حدیث لب خود سحر بیانی شده
صید تو چون نشوم زانکه بابرو و مژه | ای سلحشور تو با تیر و کمانی شده
وصف قدت ای گل رعنا چه توان گفت جز این | کاندرین باغ جهان سرو روانی شده
با چنین شوخی و رعنائی و بیباکی و ناز | فتنه پرداز همه پیر و جوانی شده
از رقیبان چه شنیدی که چه بیگانه شده | از من ساده دلی چون بگمانی شده

۳۴۳ — نصر بر شمع رسنے خواند کلام خود را — ۱۱

گفت خاموش که بس چرب زبانی شده

یا دو دو چشم مستت شبها خراب کرده — فکر سواد زلفت پیچ و تاب کرده

اندر حیا تخلل باری ازین چه باشد — با ما سخن نگوئی رو در حجاب کرده

از عشق تو چه حاصل جز گریه مدامت — ای هر نکوئی ما یکسر در آب کرده

ای خون عشقبازان جای شراب خورده — سوز محبت تو دلها کباب کرده

بیحد و بیحسابند این کشتگان چشمت — ای غفلتی ز فکر روز حساب کرده

لعل لب تو مارا دشنامها گفته — بر یک سوال بوسه چندین جواب کرده

زلف تو بر جمالت دارد عجب تماشا — ابر سیاه سایه بر آفتاب کرده

هرگز بقول ناصح گوشی نه ننهادت — ای گوش بر صدای چنگ و رباب کرده

سیراب وصل هرگز در عاشقی نگردی — در وادی محبت دل بر سراب کرده

بگشای از رخ خود محشر بپا کنی چون — صد فتنه ها نمائی رو در نقاب کرده

۳۴۴ — و نصر پیر گشته لیکن ز جام لمعات — ۵

در سر خیال روز عهد شباب کرده

تا سر کوی توام شوق تو دلیل شده
تنگ از نالهٔ ما صور سرافیل شده

گرد جانم چو به بیدای هویت پرواز
بازی همت ما همپر جبریل شده

هر که دانای ره و ملت عشق تو بود
همچو پیغمبر ابنای سرائیل شده

آیت مصحف روی تو چه نوریست کزو
نسخ تورات و زبور و خط انجیل شده

۴۴۵ — ۵

آتش عشق تو چون سوخت دل نصر چو شمع
در فضای حرم سینه چو قندیل شده

عشق در کشور دل صاحب اقلیم شده
ظاهر و باطن ما احمد بی میم شده

جبهه سایم بدر دل که مقام حق است
زاهدا عرش دلم قابل تعظیم شده

قهر و مهر تو بدل چون شده یکسان اکنون
دل من عشق ترا لایق تسلیم شده

چون تنم خاک در دوست شده خاک درم
روضهٔ جنت و هم کوثر و تسنیم شده

۴۴۶ — ۱۲

نصر را حال بپرسید که از خنجر عشق
سینه و هم جگر و دل همه دو نیم شده

ردیف الیاء

چنان ذات شریف استی که گویم شخص روحانی
ترا با عاشقان دیدم که جانانی و هم جانی

مذاق لعل شربت حیات اندر حیات آرد
مگر دانم که در طینت خمیر از آب حیوانی

بهجرت عاشقان را ممات اندر حیات آید
بخونریزی مهجوران سراپا تیغ عریانی

چه شد ار یوسف مصری عزیز یکدلی گشته
تو در هر دل از آن باده تر عزیزا ماه کنعانی

خوشا خاطر که با تو مشتغل از هر دو عالم شد
خوشا حلقه که تو جا بوده گیسان در جمع ایشانی

چنان بنواز ما را در گیتی بخوش شروی
که همانی گرش بینی ز نقاشیش دیوانی

گدایت هستم و جز سایهٔ زلفت نمیخواهم
که ذل خویش میدانیم ظل چتر سلطانی

مثال مردم چشمم سفر اندر وطن دارم
سر نیم بخلوت جمع خاطر در پریشانی

شنو از دلق ابراهیم ادهم نکتهٔ شیرین
که این تاج گدائی بهتر از تاج جهانبانی

خلافست اینکه با دشمن شوی دوست با هر کسی
زیاد حق شوی غافل بحد نفس شیطانی

باین دانش چه حیوانی اگر مغلوب نفس شد
نه از بی آدمیت گو بظاهر شکل انسانی

۴۴۷

بکار خویش نصر از جانه مجیبان سبق بردم
شده چون دستگیرم شیخ محی الدین جیلانی

٦

لبت گر قوت جان بودی چه بودی
بتنگیش تر زبان بودی چه بودی

ز اعجاز تو زنده شد جهانی
بکارم همچنان بودی چه بودی

سخن شیرین لب عیسای عهدی — بکام همچنان بودی چه بودی

مرا آن شمع شب افروز عالم — شبی گر میهمان بودی چه بودی

نکردی امتحان تیغ افسوس — مرا نوبت بجان بودی چه بودی

۴۴۸ — بزم عیش حکم دعوت نصر — بیک لفظ بخوان بودی چه بودی — ۷

ز تاب زلف خود ما را پریشان ساختی رفتی — دلم از مهر روی خویش سوزان ساختی رفتی

نمودی جلوهٔ خود را در آئینه ز خود بینی — درین حسرت دل ما را تو حیران ساختی رفتی

نماند هیچ فرقی درمیان کفر و اسلام — ز خوی خویش صد رخنه بایمان ساختی رفتی

دل و دین هوش و عقل من بیغما برد چشم تو — بمن زین غمزهٔ خود کار ترکان ساختی رفتی

شبی گشتی چراغ خانهٔ دل بیحیا بانه — سحر برخاستی چون شمع گریان ساختی رفتی

فتاده اخگری در سینه آخر شعله گشته — تتاب شمع روی خویش سوزان ساختی رفتی

۴۴۹ — نمودی مطلع ابرو و در فکر جواب او — تو نصر خویش از اهل دیوان ساختی رفتی — ۷
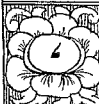
از سوز تو دل کباب تا کی — با غیر کشی شراب تا کی

ای غیرت ماه و رشک خورشید — از زلف برخ نقاب تا کی
سودا زده محبت تو — هر کوچه و در خراب تا کی
هر لحظه بسوز می طپد جان — سرگرمی این عتاب تا کی
از سوز تو دل چو آبله شد — این خیمه بی طناب تا کی
چشم ست پر اشک و دیده وی — در بحر غمت حباب تا کی

۴۵۰ — رفت از دل ناتوان سخن صبر
ای نصر بهجتاب تا کی — ۱۱

از زاهد سر حلقه مست می ناب اولی — وز جبه و دستارش صافی شراب اولی
از کعبه و بتخانه در نشه پیمانه — در کوی مغان یکدم افتاده خراب اولی
چون معتکف کوی میخانه شدم زاهد — سجاده تقوایم در خم شراب اولی
از چشم تو ای ساقی صد فتنه بعالم شد — باشد که بخواب آید کاین فتنه بخواب اولی
بر زهد ریا زاهد خواهی چه جزا ایدم — کاین اجر ریای تو در روز حساب اولی
از رندی خود شرمی نامد چو به پیری هم — از خون دو چشم خود بر ریش خضاب اولی
در کعبه رویت تا زاهد نکند سجده — از گیسوی مشکینت بر روی نقاب اولی

چون وصل شود در روز می آیدم ز رخ خندانم	دیگر شب هجرش این دیده پر آب اولی
تا کی زنی حرفی با من ز لب نوشین	زین خامشی و تمکین صد گونه عتاب اولی
فارغ نفسی از وی باید نشدن هرگز	دل ز آتش عشق او هر لحظه کباب اولی

۴۵۱ — ے

ای نقد غم عشقش پوشیده چو حافظ کن
این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

خلد برین ز گوشهٔ کویت حکایتی	آب خضر ز خاک درِ تو کنایتی
ای از نسیم کوی تو انفاس زندگی	اعجاز عیسی از لب لعلت روایتی
در دین عاشقان رخ پاک تو مصحفی	ابروی خوشنمای تو از رحمت آیتی
یک بوسه چون نه بخشش عشاق میکنی	اندر زکوة حسن چه داری کفایتی
از قصه های هجر که هر شب بمن گذشت	ما را نمودنی‌ست به پیشت شکایتی
ای تیغ ابروش بکه تیز آمدی ز دم	وی آب زندگی بکه داری عنایتی

۴۵۲ — ے

اول نداد قصر دل و جان خود بتو
خود کرده بجلوه حسنی بدایتی

بر حالت من نگاه تا کی	این شور و فغان و آه تا کی

ای خسرو خاورم بهجرت — هر شب هوس نگاه تا کی
گشتم چو گدای کوی جانان — در سر سر عز و جاه تا کی
دامان من ای شفیع محشر — آلوده هر گناه تا کی
از لمعهٔ برق روی خود سوز — این نامهٔ من سیاه تا کی
سودازدهٔ محبت تو — هر کوچه و در تباه تا کی

۴۵۳

ای نصر مرید میکده شو
این شیخی و خانقاه تا کی

۳

بهار اسیم اندامـا چرا این شیوه بنمودی — که از دفتر زیاده شد حدیث آرزومندی
مرا جمعیتی بوده است در دل پیش ازین حاصل — تو با زلف پریشان آمدی دل را پراگندی

۴۵۴

حدیث درد نصر خود مگر چون نای بنمائی
که من چون نی همه مینالم تو چون نی قند میخائی

۶

جوشش باز جنون چاک گریبان مددی — حلقهٔ پا مددی گیسوی جانان مددی
تا نخیزیم بسودا ز سر کوی کسی — سنگساران مددی لشکر طفلان مددی
نیم جان از مرض عشق شدم آخر کار — لعل جانان مددی چشمهٔ حیوان مددی

تا ازین وادی خیالش نبرد منع دلم ۔۔۔ دام پیچان بادی زلف پریشان مددی

گم شده ناقهٔ لیلای من مجنون وش ۔۔۔ ساربانان مددی خار مغیلان مددی

(۲۵۵) تا نیفتد قدم نصر برون از رهٔ عشق ۔۔۔ عشقبازان مددی همت مردان مددی (۷)

ای در آغوش رخ و زلف غلامی داری ۔۔۔ فرصتت باد که صبحی خوش و شامی داری

گیسوی پرشکنت ورنق دوش توگه هست ۔۔۔ سلسله باد درازت که چه دامی داری

گو همه کس فاهست جفا عادت اوست ۔۔۔ بوفایش تو بی ای دل که دوامی داری

بر امید نظر لطف توام در کویت ۔۔۔ تا شنیدم که با حوال گدا امیداری

چون بسوی تو کسی اگه نظر برگردد ۔۔۔ زانکه در دست خود از خلق ملامی داری

دل هر کس که فریبد بحدیث لب تو ۔۔۔ این چه سحریست که در قند کلامی داری

(۲۵۶) شکر آن ساقی هوش که بجذب عشقش ۔۔۔ نصر در کوی خرابات مقامی داری (۱۷)

دلم ربود از من شوخ چشمی قد رعنای ۔۔۔ تغافل شیوه سنگین دلی بمهر خود رای

نباشد کس چو آن عیسی نفس اعجاز فرمای ۔۔۔ عرب صورت عجم سیرت بحسن خود می زیبای

قباپوشی سبکروشنی باز خلق و مهرویی — بتخت دل سلیمانی بجلوه عالم آرایی

نهان نازک اندامی بیان پیش تنگ بسته — قیامت قامتی چابک سواری سرو بالایی

شکر گفتار و گلرویی جهانی مست کش حسنش — قمرطلعت پریچهره بقامت رشک طوبایی

نگاهش فتنهٔ دوران بزاهد آفت تقوی — بناز و عشوه فریبی مست چشمی باده پیمایی

بمژگان نهان سازی تقتلم چیست و چالاکی — حنا از خون عاشق بسته در هر دست و هر پایی

بدام زلف صیادی دستبازهنرمندی — غزالان ارم آموزی بتقاوت حسن یکتایی

هوای بوی خط الفتاد و بسر مشک ختن دارد — نسیم جعد مشکینش بعاشق روح افزایی

باین حسن ماهی را یکی نازیستی تاپا — نباشد در جهان مانند او بمثیل و همتایی

بمی ایم نستان محمل لیلای و مجنون وش — همیشه دم بهر کویی و هر دشتی و صحرایی

ز زلفش پای زنجیرست هر شیدایی دل و جان — بکویش هست ز دیوانگان شور و شیرین غوغایی

همیخواهم که بربندم به تار زلف پیچ پیچش — دل شوریده خود بیقرار و ناشکیبایی

منم افتاده در کویش اسیر رشتهٔ مویش — دل افسرده جان خسته بیدل ناله پیرایی

خدارا رحم بر غربت گزینان در حدود کن — که دلها خون شد و زین جان ازعیبت پیدایی

سحر شد هر شبی او شده فردا بهر روزی — گذشته سال و روز و مه همیشه نیست فردایی

۴۵۷ — ۴

ز ناصر خویش بد عهدی شکستی بیهای
جهانی را وفاداری برار عشق دانایی

من چگویم که چه خوبی صنما میداری — به ز خوبان همه تن ناز و ادا میداری
با همه حسن و وفا و کرم و لطف و بمن — جمله بیمهری و اعراض و جفا میداری
تیر آهم ز فلک باز همی گردد و بس — سپر چرخ بدست این کجا میداری

۴۵۸ — ۴

ناصر صاحب نظر از حسن تو خود دم چه زند
ظاهر از رخ بخدا نور خدا میداری
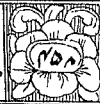
منم که عاشق زار تو هستم از چندی — ز جان خویش نثار تو هستم از چندی
ز کار و بار جهان گشته ایم ما بیکار — تمامتر چو بکار تو هستم از چندی
رها شدن نتوانم که زور بال نماند — بدام زلف شکار تو هستم از چندی

۴۵۹ — ۵

تو پادشاهی و لطفی بحال ناصر ما
که امنط بدیار تو هستم از چندی
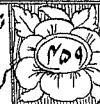
من ندیدم همسر حسنت کسی — شمع نبود چون تو اندر مجلسی
در زکوة حسن نقد بوسه‌ای — کن ز لطف خویش با دل مفلسی

در سر کویت بخاک افتاده ام | چون بود در ریگزاری کیسے
روی تو رشک گلستان جهان | چشم مخمور تو همچون نرگسے

۴۶۰ نصر من دعوای عشقش چون کنم
زانکه میدارد چو من عاشق بسے ۱۹

از هرچه که دانش عیانی | در هرچه که بینش نهانی
مغرور بناز خود چنانی | فارغ ز نیاز دوستانی
مطبوع زمانه عموماً | منظور خواص انس و جانی
انواع لطافتت ز هر جنس | عالیست که با کسی نمانی
باشد که مراد دل بیابم | کز حال دل شکسته دانی
دیدم به نگارخانه چین | تو رشک تمام لعبتانی
از حیف فتاده ام بکویت | حیف است که حال من ندانی
مانند تو نیست در دو عالم | معدوم نظیر دو جهانی
تنها نکشم بجرم عشقت | عالم همه کش اگر توانی
عرعر اگرست سرو بستان | تو سرو روان راستانی

گر میل دلت نباشد عاشق — وصلش نشود ز جان فشانی

چون مور و مگس بشکرستان — آییم تو هزار اگر برانی

در سینهٔ من حرارتِ عشق — پیداست ز رنگ زعفرانی

مسپار بدست نفس خود را — کز گرگ نمی شود شبانی

بنمای جمال خود که گفتی — طوبی لمن الذی رانی

هر ذره بنور تست ممتاز — خورشید زمین و آسمانی

با آنکه تو مهر ما نداری — از ماست دوام مهربانی

جانان ز غمت چنان نگارم — کز دل همه رفت شادمانی

۸۶۱ — ۱۳

از هستی خویش با وجودش
ای نصر هنوز در گمانی

چون دادن جان شنیده باشی — آخر بسرم رسیده باشی

ای خنجر ابروان قاتل — تا چند ز من کشیده باشی

دل خون شد و بوی عشق از وی — چون مشک خطا شمیده باشی

حاجت به بیان من ندارد — خود ذوق لبت چشیده باشی

شکر ز حلاوت لب خود — شیرین دهنا خریده باشی

افسانهٔ عشق من بهر جا — از هر که و مه شنیده باشی

صد جامهٔ صبر هوشمندان — از دست جنون دریده باشی

احوال شبم بیاد زلفت — از بار سحر شنیده باشی

بر کشته ز زهر مار کاکل — افسون لبت دمیده باشی

صد بار چو مرغ بسمل ای دل — بر خاک درش طپیده باشی

خواهم که ز روی مهربانی — آرام دل رمیده باشی

صد بنده چو یوسف ای عزیزم — در کشور خود خریده باشی

۲۶۲

چون نصر فدای خویش جانان
کس را بجهان ندیده باشی

پنبه دهنی و سخت گویی — شیرین سخنی و ترش رویی

ساده روشی بغیر و نرمی — کج رو منی و تند خویی

ممکن ز تو هر دو شیوه ممکن — شیرین دهنی و تلخ گویی

ناچار توایم و چاره این است — هم از تو کنیم چاره جویی

ار لعل شود لبت عجب نیست | سنگین دل و آفتاب روی
چون تو گل و لاله را نباشد | یاقوت لبی و سرخه روی
بر داغ غمم چو ابر گرید | لاله سر تربتم بهر روی
ای مست می محبت دوست | فارغ ز شراب و سبوی
مجنون جمال و چه گشتی | زنهار ره خرد نپوی
گر چشم یقین من گشاید | در هر چه که بنگرم دروی
تا کی بکنار من نشینی | تا چند ز من کناره جوی
میگریم و در برم تو همچون | سروی بکنار آب جوی
فرخنده شبست و بخت بیدار | آنکس که تو شمع بزم اوی
شرحم بکسی نمی رسانم | با کس نکنم اگر بگوی
پیدا نشود جمال وحدت | تا نقش دوی ز دل نشوی
مثل تو ندیده ام کسی را | وان کیست که گوئیش چنوی

۶۶۳ | خون شد جگر تو خسرو شاید | ۷
آشفته زلف مشکبوی

جان من باد جانم فدایت وای بر من مرا گردانی

عمر شد صرف مهر و وفایت وای بر من مرا گردانی

هستم افتاده در رهگذارت کرده ام جان و دل را نثارت

از تو بوده امید عنایت وای بر من مرا گردانی

گو جسم تو لطیف ست از جان شاید از جان وصال تو گردد

مردم از فرط شوق لقایت وای بر من مرا گردانی

آمدی سویم ای رشک عیسی تیغ ابرو برویم کشیده

کشته تو مرا بی جنایت وای بر من مرا گردانی

گر رسیدم باوج سلیمان ور شدم خسرو ملک دارا

هستمت من همان خاک پایت وای بر من مرا گردانی

عشق تو تاخت بر منزل من برد صبر و قرار از دل من

گشت خانه خراب از برایت وای بر من مرا گردانی

دل گرفت از همه ماسوایت نصر تا شد بدل آشنایت

دارد از بخت و خوبیت شکایت وای بر من مرا گردانی

برمن ای جان چرا نمیگذری | شاید ار ما چرا نمیگذری

همچو پروانه گشته‌ایم نزار | شمع رویا چرا نمیگذری

بر سر آنکه مفلس عشق ست | گاه بهر خدا نمیگذری

سینه ریشان وفای تو دارند | تو ز خوی جفا نمیگذری

معتقد هستم و مرید وصال | صرف شد عمر ما نمیگذری

هستم از چند مبتلای رخت | آخر ای جان بما نمیگذری

دل ربودی و جان بکف دارم | باز ای دلربا نمیگذری

وصل معشوق مشکل ست ولیک | از امیدش ولا نمیگذری

اندرون ها فگار میداریم | مرهم ریش ما نمیگذری

حظ طاعت نیافتی و هنوز | زاهدا از ریا نمیگذری

توبه از مے بوقت گل کردم | مے بکف ساقیا نمیگذری

با وجود فنای موجودات | از خیال بقا نمیگذری

حق به پیش تو کی شود محسوس | تو که از ماسوا نمیگذری

ای نسیم مشام من سحرے | تا در مصطفی نمیگذری

۲۶۵ — ۱۲

نصر دیدی کشید خاطر یار
تا هم از مدعا نمی‌گذری

دلم بربود از من مه جبینی — جوانی سبزه رنگی نازنینی

ز سحر چشم خود هر روز ما را — فریبی می‌دهد آن شرمگینی

حریم سینه را خالی نموده — مکان دارم بامید مکینی

بجاه اهل حشمت کم نگردد — اگر رحمت نماید بر کمینی

گریبان را ربود در آستین نقد — نه در دستان کوتاه آستینی

چه دل را کاوش جان است کاوش — ز پیچ و تاب زلف عنبرینی

فشاندم بر سرش از دامن چشم — هزاران قطره چون دُر ثمینی

مثال عشق سنگ سخت دیدم — مثال صبر نازک آبگینی

چو شد سر وجود مطلقم کشف — خدا دیدم بهر یک آن و [illegible]

دو ترکان عجم چون دل ربایند
چه خواهد کرد یک نصر حزینی

۲۶۶ — ۱۳

ندیدم در نگارستان حسینی — چو تو یک لعبت شیرین حسینی

حلاوتها که در تو یافتم من ندیدم من به هیچ از شکرینے

سلیمانی کنم مورانه درخواست که باشی خاتم دل را نگینے

چه باشد گر من درویش بیخویش که باشیمت زمانی همنشینے

خلاف دیگران نوبی منازل مقام نیک داری برترینے

تو مقبول خدائی زان زمانے که آدم بود اندر ماء و طینے

گریبان مطلع خورشید داری که روی تست مهر سرزمینے

بزندانم اسیری با تو زین به که باشم بی تو در خلد برینے

نباشد خوبرویان را مسلّم مثال تو چنان و همچنینے

چو تو خوش منظری نبود بعالم چو من نبود بجای نیک بینے

جهان را شد طرب از تو مهیّا خلاف ما که در عشقت غمینے

نه تنها قبلهٔ اهل حجازی که هستی قبلهٔ هر اهل دینے

بدر دیدهٔ صبر و قناعت اگر بیند ترا خلوت گزینے

مدد فرما بکار نصر یارب توی مر نصر را اقوی معینے

ای روی چو ماهتاب داری — وی موی چو مشکناب داری
وان غنچهٔ آتشین مخمّا — چون غنچهٔ آفتاب داری
با آنکه لطیف و هم کریمی — جور و ستم و عتاب داری
ما از غم عشق تو ضعیفیم — تو طنطنهٔ شباب داری
گویم چو لب تو شد مخطط — پیغمبری و کتاب داری
چندین دل ریش عاشقان را — در ذوق لبت کباب داری
خود پیش تو ایم مرگ بر دوش — در قتل چرا شتاب داری
وین عشق تو نقش کالحجر شد — بر دل دگرش چو آب داری
ما کافر عشقتیم از آنرو — میسوزی و در عذاب داری
از دست تو شد دل جهان شاد — باری دل من خراب داری

٢٦٨

ای نصر تو شور شعر خوانی
در زابل و فاریاب داری

١٩

چون عهد وفا زما شکستی — پیمان برفاقت که بستی
مژگان تو ناوکی ست دلدوز — چون تیر به پهلوم نشستی

مشتاق سروش عهد خویشم — باشد که رسالتی فرستی
ای مایهٔ راحت دل من — رفتی و ره سرور بستی
خوبان همه دلبرند لیکن — بر جمله کنی تو پیشدستی
آفاق ز جور تست نالان — وان کیست که تو دلش نخستی
در خیل جفاکشان بنامم — منشور ابالتی فرستی
اعیان نظر چو کارگر شد — دیدم که بجمله اندر استی
تا عشق تو در گرفت ما را — فارغ شده ام ز اوج و پستی

۷۶۹

چون نصر غریب و ناتوان را
کشتی و بزور خویش مستی

۸

پرده ها غنچه درد چون تو بگلزار آیی — سرو در پای فتد چون تو برفتار آیی
بلبل از خویش رود چون گل رویت بیند — گل سخن گوش کند چون تو بگفتار آیی
عالمی همچو زلیخا که خریدار آید — یوسفا جلوه کنان گر تو ببازار آیی
کارم از یک نگه تو بتمامی نرسید — بو که باز از سر مستی لب بکار آیی
از کلامی نتوان یافت سراغ دهنت — مگر از گفتهٔ خود باز بتکرار آیی

دانم ای دل چو گرفتار جمالش گشتی | ار دو دو بیت دی کمتر و بسیار آئی
تا به چین گر بگریزی ز بلای الفت | رشتهٔ دام دراز است گرفتار آئی

۴۷ تاب مهر رخ او نصر نداری الا | خواه از پیش دی یا پس دیوار آئی ۱۵

ندارد کس رها در تو رسائی | چه گویمت که در عقلم نیائی
چه عالم گردد از نور روشن | که سرتا پا همه نور خدائی
بده چشم خدارا جلوه فرما | وزین ره در دل و جانم در آئی
تمنای حضوری تو دارم | کجائی یا حبیب الله کجائی
خوشا روزیکه چون مهر از فروغ | ز روی خویش پرده برکشائی
فشانم بر سر تو هرچه دارم | اگر بی پرده روی خود نمائی
تو مهمان سرای لامکانی | منزه تر ز هر یک یا سوائی
عزیمت بر هلاک خویش بستم | نماند اکنون مرا تاب جدائی
چو جان در آرزوی تو برآمد | چرا بر تربتم یکدم نیائی
تو سلطانی و لطفی کن بحالم | ز عمری بر درت کردم گدائی

بگو تی عشق حسن لایزالت — ز وصلت بیکسم من بینوائی

تو هستی مرهم ریش درونم — ز حال خسته ام فارغ چرائی

ز لطف خود ببزم خویش تا کی — مرا دستور نی صحبت نمائی

چه دانی تن ندارد نسبت وصل — چرا ای جان بشوقش برنیائی

۲۷۱

مگر دیوانه ای نصرت شاید
که داری با پری رو آشنائی

۹

این غبار از منت ای شوخ بخاطر تا کی — لطف کن لطف که این جور تو آخر تا کی

بنما روی که اسلام پذیرد دل من — داردش جذب سر زلف تو کافر تا کی

مهر و الطاف تو صد گونه مبطن با تست — لیک خواهد شدن این جور تو ظاهر تا کی

چشم ما سوی تو ای منظر اصحاب دلان — بر امید نظر لطف تو ناظر تا کی

مردم چشم تو کان لعبت سحرست ازان — برمن ای شوخ نگه چشم تو ساحر تا کی

شاکر از شربت وصل تو دم اکنون گردان — بر بلای تب هجران تو صابر تا کی

بنیم آخر کشش عشق کشد تا چندم — باشم از خانه بسوی تو مهاجر تا کی

صد جبانم همه حضار سرایت گشتند — در حق من شود این حکم تو صادر تا کی

۴۷۲ — ۵

بحث نصر توازان دولت عظمای تو لکم
حق بگواند که الله که قاصر تا کے

ای از نگه مستت در هر دلی تاثیری
مدهوش نگاه تو در صومعه هر پیرے

از جلوهٔ روی تو در حلقهٔ موی تو
هر خانه و دیوانه هر پای و زنجیرے

آزار دل عاشق کی به شود از عیسی
سودی ندهد هرگز جز وصل تو تدبیرے

از هجر تو جان هستم می تاب و توان هستم
در کشتن من داری ای یار چه تاخیرے

۴۷۳ — ۶

بنوازد ز الطاف محمود افگن نظری سویم
چون نصر بنخجیرت آمد پی یک تیرے

بهر جا یی مکان تست گویم لا مکانستی
همه نام و نشان تست بی نام و نشانستی

ترا چون نیک نگرستم درون هم برون خود
بچشم و دل هستی و جسمی و جانستی

بتعبیر معنی همه صورت نظر کردم
جهانی هست چون جسمی تو جان جهانستی

توئی اول توئی آخر توئی ظاهر توئی باطن
توئی زیر و توئی بالا زمین و آسمانستی

ز تو دانا و بینایم ز تو شنوا و گویایم
توئی تاب و توئی روح و توئی تاب و توانستی

ز مهرت عاشقان اندر هوای عشق تو رقصان
همه چون ذره گان هستند و تو خورشید تابانستی

بعشاقت نباشد ساده دلتر از من مسکین
چرا ای فتنهٔ عالم ز عشقم بد گمانستی

بتا مرهم بنه بر ریش درویشان دلریشان
چرا با وفاکیشان چنین نامهربانستی

۲۶۴ — ۷

شده نصرت تو یکتای زمان از غیرت عشقت
تو چون از غیرت حسنت که یکتای زمانستی

تو خود را یک بلا گفتی نکو گفتی بجا گفتی
دلم را مبتلا گفتی نکو گفتی بجا گفتی

چو تیغ ابرویت کرده مرا از سر سبکدوشم
تو باری جفا گفتی نکو گفتی بجا گفتی

بپشت قطره‌های اشک من در از قفا حسرت
تو دُر بی بها گفتی نکو گفتی بجا گفتی

تو دادی این سخن از چون من دل گم گشته هیچ جو
که خود را دلربا گفتی نکو گفتی بجا گفتی

نیم از عاشقان بوالهوس تا از تو رو تابم
هر آنچه ناسزا گفتی نکو گفتی بجا گفتی

چو با مشک ختن تشبیه بوی زلف خود دادی
اگر هم از خطا گفتی نکو گفتی بجا گفتی

۲۶۵ — ۲۰

که میگوید که دشنام تو بیجا هست بر عاشق
تو نصرت خویش را گفتی نکو گفتی بجا گفتی

بیدار کن از لطف خود خوابیده بختم یا علی
از دست ظلم نفس بد معکوس بختم یا علی

سرسبز و تازه کن مرا ای بار ان کرم
افتاده در باغ جهان چون برگ سختم یا علی

تا کی ز تو باشم جدا پیوسته با خود کن مرا ‖ چون از وجود پاک تو شد منزجر تم ما سوا

۴۷۶

دارد تمنای دلی نصر تو از بهر شبی
سوی مدینه بر کشتی از هند زختم یا علی ۹

کس نبود شیوه و شانی که تو داری ‖ کس نبود نام و نشانی که تو داری

تو مالک ملکی و جهان زیر نگینت ‖ کس نبود هیچ جهانی که تو داری

صید تو از ابرو و مژگان تو گشتم ‖ کس نبود تیر و کمانی که تو داری

بسیار حسینان بجهانند ولیکن ‖ کس نبود در زمانی که تو داری

کس نبود گر چه سخن گوی جهان نیست ‖ این لفظ و معانی بیانی که تو داری

یکسان نبود ظاهر و باطن بکسی را ‖ یکسانست ولی سر و عیانی که تو داری

در باغ جهان گر چه بسی نخل مراد است ‖ نبود چو قد سرو روانی که تو داری

با بنده تکلف مکن ای لعبت شیرین ‖ حاشا که بود آنچه گمانی که تو داری

۴۷۷

چون در دل نصرت ترا جای تجلی
کس آنچنین نیست مکانی که تو داری

هست در دل مرا وفای بسی ‖ سر ما هست و خال ما

چیستی زین اشارت ما بود و سمج | گرد خونین دلم حنای کسی

زر و سیم مرا چه می پرسی | تا بجان میکنم فدای کسی

از دو عالم شدیم بیگانه | تا بدل گشتم آشنای کسی

تا نشان درش کسی گوید | در بدر گشته ام برای کسی

تا بدل نقش گشت صورت او | هست جان من و هوای کسی

یاوه گو نیست نصرجوی گران | هست هر شعر ما ثنای کسی

٤٧٨ — ١٠

آزرده ز من یار وفادار که بودی | بر داشته دست از من و در کار که بودی

از درد تو مردیم و تو با این دم عیسی | مصروف علاج دل بیمار که بودی

ما غمزده از هجر تو گشتیم و تو از لطف | ای جان من و دل شده غمخوار که بودی

عمری شد و ما حرفی ز لعلت نشنیدیم | دی در سخن آماده بتکرار که بودی

ما را ناشناسیدی و با غیر نشستی | دل از بر ما بردی و دلدار که بودی

در کوی تو شب بر که گذشت آنچه نبود | دانی که تو تا در پی آزار که بودی

خوردیم بسی خون دل اندر هوس قتل | ما سر بکف استیم و تو خونخوار که بودی

در مصر دل ما شدی جلوه فروشان | ای غیرت یوسف تو بازار که بودی
آن دلبر من چون سر خونریز بداشت | حق گوی دلا آنکه طرفدار که بودی

٤٧٩ — ٩

چون بر گشت تا ختن خورشید رخی …
ای نصر تو در سایه دیوار که بودی

جانم پی تو رفت و تو جانان کی بودی | خون شد دلم از درد و بدرمان که بودی
بر چیده چنان و از تیغ بکف … | قربان ادای تو بسامان که بودی
در ظلمت هجر تو چنان روز سیاهم | خورشید جهانگیر تابان که بودی
ما تیره دل اندر شب هجران تو ماندیم | ای ماه رخم شمع شبستان که بودی
ما قمری کوکو زن جویان تو بودیم | ای سرو خرامان گلستان که بودی
در پرده مکین حرم سینه که بوده | شب ای دل بیدار تو دربان که بودی
دی شب تو دلا گو که بصد سوز و گداز | پروانه شمع رخ خندان که بودی
ای دل تو بمن حال پریشانی خود گو | مفتون سر زلف پریشان که بودی

٤٨٠ — ٧

دی جلوه کنان بر سر دل تو روی که بوده
ای نصر تو آئینه حیران که بودی

اگر چه غوطه‌ها خوردم چو ماهی — نگشتم آگه از رازت کماهی

چو سنجیدم بمیزان عدالت — گدائی شد گران از پادشاهی

ز پیران راست ناید عشقبازی — بدین ترک ملاهی و مناهی

دلا باری پس از چندین خرابی — بحمد الله که اکنون و براهی

دلم بردی و جان بردی و ایمان — دگر از چون من مسکین چه خواهی

دلم آباد بود از تو و بے تو — نهاد این خانه ام رو در تباهی

۴۸۱ — خوشا ای نصر گر خواند حبیبم
نظام الدین محبوب الهی — ۶

بدل ما را بهر خلقی تو محبوبی تو محبوبی — ز هر چه هست در عالم تو مطلوبی تو مطلوبی

نمی پرسی حال ما و عمری شد که در کویت — نشستم بر در پاکت بجاروبی بجاروبی

بهر غمدیده غمخواری بهر بیدل وفاداری — ولیکن با من شیدا بد اسلوبی بد اسلوبی

بر اغیاران شمعی ظاهر از نگاران تو قاصر — ز مشتاقان و محو دید چه محجوبی چه محجوبی

زندت میخوری خون جگر در هجران دلبر — دلا در صبر میدانم چو ایوبی چو ایوبی

چو رومی نصر گنجی یافت در کان نکوبی

ای زلف مسلسلت بلائی لعل لب تو گره گشائی

مائیم و دل من و وفائی هر چند ز تست صد جفائی

ای درد محبتت دوائی وی علت عشق تو شفائی

خونین جگران شدند پامال یا هست بپای تو حنائی

صد جامه قباست عاشقان را تن زیب تو چون شده قبائی

عشق تو بجان دردمندان دردیست که نیستش شفائی

نادیده ترا دهند دل را وین بوالعجبست ماجرائی

آن صاحب درد و شو نصیبی کو جست ز لعل تو دوائی

چون ذره بمهر آفتابی رقصان شده ایم در هوائی

چون دل شود از کدورت صاف بینی ز جمال او ضیائی

۴۸۳ یاران همه گرچه با تو سازند چون نصر تو نیست آشنائی ۵

نمیخواهم که ما را بر سر افلاک بنشانی بکوی خویشتن یکدم برو خاکی بنشانی

اگر مه انمای جلوه از بالای بام خود — چو کتان بر یابش از دل صد چاک نشانی
شکفت بر طرف گلزار من مسکین چه بنشینی — چه باشد گر به بزم خود مرا پیاپی بنشانی
غبار هجر تو در خاطرم هر لحظه میخیزد — ز آب وصل خود باشد که وی را پاک بنشانی

۴۸۴ — ۱۴

چو دلها شاد گردانی ز فیض رحمت عامت
مباد انصر را با خاطر غمناک بنشانی

لامکان باشد مکانت یا علی رض — کی توان جستن نشانت یا علی رض
بوترابت خواند چون پیغمبرت — عرش خاک آستانت یا علی رض
جان پاکت عین جان احمد است — لحمک لحمی است شانت یا علی رض
حجت من کنت مولاه بس است — از برای دوستانت یا علی رض
ساحت هر دو جهان ما را همه — گوشه هست از جهانت یا علی رض
عقده ها داریم واکن از کرم — عقدهٔ دُرج دهانت یا علی رض
للحسین ارحم علینا والحسن — بندهٔ هستم از آنت یا علی رض
بادیه پیمای تو خضر و مسیح — موسی عمران شبانت یا علی رض
سدرت و طوبی و جنات نعیم — برگی از بوستانت یا علی رض

دفتر توراة و انجیل و زبور — شمه از داستانت یا علی

معنی والعصر و واللیل وضحی است — هر شب و روز و زبانت یا علی

دارم امید ساع کلمه — از لب شکر فشانت یا علی

شاه مردان قلعهٔ خیبر شکن — مدحت تاب و توانت یا علی

۸۵ — ۷

نصر را از گفتگو خاموش کرد

لذت سحر بیانت یا علی

بزلف او اگر دل بسته باشی — ز بند دو جهان وارسته باشی

بصید تو در آید یک جهانی — از ان ناوک اگر دل خسته باشی

ز خار نفس تو نبود خلش گر — در ایوان جهان گلدسته باشی

اگر باشی بر صاحبدلی باش — رطب گردی اگر چه خسته باشی

چو بشکستی دل از دنیا و عقبی — یقین میدان بحق پیوسته باشی

تو یابان ابدام خویش کردی — ز دام ما همه برجسته باشی

۸۶ — ۹

همه در خانه ات آیند بیباک

بروی نصر خود در بسته باشی

نفس با جنگ دارد شاه مردان همتی ‌‌‌‌‌‌ راه بر من تنگ دارد شاه مردان همتی

پاک کن از لطف خود کاین نفس کافر کیش ما ‌‌‌‌‌‌ در رهم صد سنگ دارد شاه مردان همتی

دین پناها وای بر دینم که از دینداریم ‌‌‌‌‌‌ گبر و ترسا ننگ دارد شاه مردان همتی

شیر یزدان همتی کاین نفس و بد در کمین ‌‌‌‌‌‌ عاقلان از ننگ دارد شاه مردان همتی

از طریق و از صلاتم علم خود دامن کشان ‌‌‌‌‌‌ دور صد فرسنگ دارد شاه مردان همتی

نفس بد خویم بسوی این و آن هر دم رود ‌‌‌‌‌‌ هر طرف آهنگ دارد شاه مردان همتی

رنگ خود را بر دل ما ریزدای صباغ عشق ‌‌‌‌‌‌ دل طلب این رنگ دارد شاه مردان همتی

نفس رهزن کی زنده در طریق هر گدا ‌‌‌‌‌‌ چون توئی سرهنگ دارد شاه مردان همتی

نصرا یاری نما ای یار یاران طریق ‌‌‌‌‌‌ کاسب همت لنگ دارد شاه مردان همتی

۲۸۴ ‌‌‌‌‌‌ ے

درد ما را یا حبیب الله درمان تا بکی ‌‌‌‌‌‌ ما اسیر و مبتلای درد هجران تا بکی

حاجت هر کس بدرگاهت رسد کار ساز ‌‌‌‌‌‌ من ز بخت نارسای خویش نالان تا بکی

دیده یک عالمی روشن شد از دیدار تو ‌‌‌‌‌‌ دیده ام سویت بامید تو نگران تا بکی

ساز و سامان عالم از وجود پاک تست ‌‌‌‌‌‌ عشق بی‌سامان ما را ساز و سامان تا بکی

ای گل خندان بستان وجود کائنات — چشمها از شوق دیدار تو گریان تا بکی

لطف عنای ابیت عند ربی کن بما — بنده را سازی بکوی خویش مهمان تا بکی

۴۸۸ — ۴

پاک کردی آب رحمت داغهای عاصیان — نصر تو از داغها آلوده دامان تا بکی

تمت ردیف نون

پرده از رخ بر کشائی یا امیر المومنین — جلوهٔ خود را نمائی یا امیر المومنین

مشتاقیم بپائی بکن بهر وصال — تا بکی سویم بیائی یا امیر المومنین

نامهٔ اعمال مومن است عنوان حب تو — عارفان را مقتدائی یا امیر المومنین

مصطفی دیدار رویت اعبادت گفته است — تا بکی رویم نمائی یا امیر المومنین

تمام شد

بسم الله الرحمن الرحیم

القصیدة النعتیة الالتجائیة فی حضرة الرسول المقبول صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم

نیست تنها خلق در مدح و ثنایت یا رسول
میکند مدح و ثنایت خود خدایت یا رسول

دفتر اوراق چرخ از شرح حالت صفحه ایست
نیست آگه جز خدا از ماجرایت یا رسول

فهم کس واقف نشد از رتبهٔ والای تو
علم کس دانا نشد از منتهایت یا رسول

عاشقان را انتها در وادیِ عشق نیست
چون حد حسنت نپیدا در نهایت یا رسول

عین فرمان خدا هست آنکه تو فرموده
هر حدیثی از لب تو هست آیت یا رسول

رحمت خلق تو با هر ناکس و کس یکسیست
مرحبا صد مرحبا صد مرحبایت یا رسول

آب حیوانِ حیات خضر و اعجاز مسیح
از لب لعل تو هست این یک روایت یا رسول

خلق چون سر تابد از حکم تو ای مقبول حق
خود خدا میجوید از تو چون رضایت یا رسول

بهر تعمیر مهمات رسالت انبیا
از تو میخواهند استصوابیت یا رسول

عقده های غنچهٔ دلها گشاید نا روی
یک تبسم از لب عقده کشایت یا رسول

قد زیبای تو باشد در میان انبیا
چون بود در لشکر منصور رایت یا رسول

هر که بیمار است از درد فراق و هجر تو
باد درمانش ازان ابر الشفایت یا رسول

دردمندان ترا نبود علاجی غیر ازین
شربت اعجاز لعل جانفزایت یا رسول

مانده خود دل داده ام زخود بدین ره رفته ام
کرده از جلوهٔ حسنی هدایت یا رسول

یک نظر فرما که حل مشکلات ما شود
بر درت منیا شم و هستم گدایت یا رسول

در طریق عشق تو بی رهبری چون بگذرم
کن بسوی خویشتن ما را هدایت یا رسول

امر تصریح شفاعت یافتی تنزیل نام
چند در حق من این فرد کنایت یا رسول

حاش لله شکوه گر از لطف عام تو بود
خود ز بخت نارسا دارم شکایت یا رسول

گو نیم من لائق تشریف تو شاها ولی
دارم از ذات تو امید عنایت یا رسول

میشوم از شوق ذکر تو همه تن گوش لیک
میرود هر جا که از حسنت حکایت یا رسول

دل نگارم با که گویم شرح درد اشتیاق
روز و شب میسوزم از شوق لقایت یا رسول

شوق دیدار تو ما را میکشد با شور و درد
مردم از اشواق حسن دلربایت یا رسول

بستم از دیدار غیر تو نظر در چشم خود — تا کشیدم سرمه از خاک پایت یا رسول
خانمان و صبر و جان و دین و ایمان و دلم — ساز و سامانم همه بادا فدایت یا رسول
آفتابا تو ولی ای برق خرمن سوز صبر — دیده دارم تا بر وصل انت رویت یا رسول
در سر کوی تو هر کو بی سر و سامان نشست — بایدت در هر امور او رعایت یا رسول
آرزو دارم که برخیزم چو روز بعث و نشر — ظل گستر بر سرم باشد لوایت یا رسول
جز تمنای شفاعت از جناب پاک تو — نیست یک حسن عمل کارم برایت یا رسول
من نه تنها مجرمم کن بهر ما فکری کنی — جز تو در محشر که آید بی جنایت یا رسول
پرتوی افگن ز نور خود خدارا بر دلم — تا شوم مقبول ارباب ولایت یا رسول
می نبیند چشم من بر روی خوبان جهان — تا که ساز دل گرفت از ما سوایت یا رسول
بر در تو نعرهٔ الفقر فخری می‌زنم — تا جداری سکینم از نقش پایت یا رسول
نبودش پروا کس از خویشتن بیگانه شد — هر که شد دیوانه و هم آشنایت یا رسول
گر بمیرم از تو می‌خواهم که باشد مرهمم — با سر صدق و صفا اندر وفایت یا رسول
مشکل هر کار ما آسان شود بی درد سر — دستگیر من اگر باشد رعایت یا رسول
ذکر عود و عنبر و مشک خطا دارم خطا — در مشامم گر رسد بوی قبایت یا رسول

گر رہا سازد مرا لطف تو از غم ہمدمم — ہر زمان پویم در راہِ رضایت یا رسول

از دو یار خویشتن برخاستہ خاطر شدم — میکشد ہر لحظہ دل سوی سرایت یا رسول

دولت و تخت سلیمانی نمیدارم ہوس — گنج عشقت میکند ما را کفایت یا رسول

گر قدم رنجہ کنی تا کلبۂ احزان من — وسعت آباد دل من با وجاہت یا رسول

سامعہ افروزِ گوش طالبان حق شدہ — در طریق وصل گلبانگ ہدایت یا رسول

نخل اعجاز است قدِ تو بہ بستان بلاغ — شد ز آبِ فیض حق نشو و نمایت یا رسول

سائلیم و در روای حاجتم ارشاد کن — با تبسم از لبِ فرمان روایت یا رسول

ناطقہ حیران شدہ از شرح کمالِ ذات تو — رتبہ ہای تو ندارد ہیچ نہایت یا رسول

سایۂ زلفت کہ دارد بر سر خود نصر تو — تا ابد ماند درین ظل حمایت یا رسول

مثنوی در مدح رسول مقبول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

گوش فرما کاین حکایت میکنم — مدح حضرت را بدایت میکنم

مدح آنحضرت چہ گویم از زبان — ہر بنِ مویم بمدحش تر زبان

بود آنحضرت ز سر تا پا رحیم — یار و محبوب و رسول آن کریم

رحم ظاهر از رخ نیکوی او
خلق باهر از همه با خوی او

از حدیث حضرت خیر البشر
دور میگیرد ز هر کس هر شرر

رو درخشنده چو بدر چارده
در همه خوبان عالم پادشه

عکس رویش جا بجا آدم شده
روشن از نورش همه عالم شده

شد منور از رخش ماه تمام
شد ز نورش عالمی زر التمام

نور در جسم آمده بهر هدی
نقطه نورست از نور خدا

ابروی او کعبه ایمان ماست
ای فدای پای او صد جان ماست

سرو بالا گرچه سر افراخته
پیش بالای تو سر انداخته

ای نگاه تو بهر سو چشم بند کرد
چشم خوبان جهان را بند کرد

ای درت را آنچنان پرداخته
آدم و جن و ملک سر باخته

رحمة للعالمینی شان او
هست قدرت در حد امکان او

معجزه در دیگران انداختند
قدرت خود پیش او پرداختند

چون نبی از بهر مایان ساختند
از کلام امتی بنواختند

چونکه مدح حسن او از حد شده
عاشقان را عشق هم بیحد شده

نصر یاب حضرت ما داخر سلام
بر وی و بر آل و اصحابش تمام

التجا بحضرت غوث اعظم قطب ربانی سید محی الدین عبد القادر جیلانی رضی اللہ عنہ

المدد یا غوث اعظم المدد — المدد یا فخر آدم المدد

المدد یا پیر پیران المدد — المدد یا میر میران المدد

المدد یا نائب ختم النبی — المدد یا وارث علم علی

المدد یا سید ولد حسن — المدد ای شاہ ہر ملکن

المدد یا قبلۂ اہل صفا — المدد یا خواجۂ ہر دو سرا

المدد یا عبد قادر المدد — المدد یا آل طاہر المدد

المدد یا زبدۂ ارباب ذوق — المدد یا عمدۂ اصحاب شوق

المدد ای خواجۂ دنیا و دین — نور عین رحمۃ للعالمین

المدد حل اسیران المدد — دستگیر دستگیران المدد

المدد یا عمدۂ خاصان حق — المدد یا زبدۂ یاران حق

المدد ای گوہر بحر قدم　　المدد ای جوہر علم و حلم
المدد ای قادر امر قضا　　المدد ای بندۂ خاص خدا
المدد یا طائر شہباز قدس　　المدد دانای جملہ راز قدس
المدد یا قدوۂ ارباب دل　　المدد یا مخلص اصحاب دل
المدد یا شاہد و مشہود حق　　المدد یا قاصد و مقصود حق
المدد یا صاحب خلق عظیم　　المدد یا معدن لطف عمیم
المدد یا حضرت عبد منیب　　المدد یا درد مندانرا طبیب
المدد ای خیر اعیان زمن　　المدد ای مرہم ریش کہن
المدد یا قطب وا وتاد عراق　　غوث و ابدال و ولی بالاتفاق
المدد یا دستگیر دو جہان　　المدد پیران پیر دو جہان
المدد یا پیشوای مقبلان　　مقتدا و پیر اصحاب دلان
چارہ ساز ناغریبان المدد　　آہ محتاجان ناشکیبان المدد
ای توان ناتوانان المدد　　ملجاء پیر و جوانان المدد
المدد یا مطلع انوار حق　　المدد یا منبع اسرار حق

المدد یا مرجع شاه و گدا المدد یا قبلهٔ حاجت روا

المدد یا درة التاج شهان منزل کوی تو معراج شهان

المدد یا نجم ثاقب المدد رجم شیطانان کاذب المدد

ای ز روی تیرو بالم المدد پایمال و خسته حالم المدد

المدد ای صاحب خیر کثیر المدد ای عاجزان را دستگیر

المدد ای یار ما غمخوار ما المدد ای چاره ساز کار ما

المدد ای قافله سالار عشق المدد ای اشتر رهوار عشق

المدد ای مقتدای انس و جان المدد ای شاه شاهان جهان

المدد ای ناصر دین رسول رهنمای شرع و آئین رسول

المدد یا محی دین مصطفیٰ شاهد حق الیقین مصطفیٰ

المدد یا مرشد عین زمان المدد یا هادی کون و مکان

المدد ای مرد میدان المدد المدد یا تیر و پیکان المدد

المدد یا قطب آفاق المدد المدد یا کشف اغلاق المدد

المدد ای صاحب رد و قبول مجمع اوصاف اصحاب رسول

المدد یا پیر با شور و شغب | زہد و تقوای مریدان را سبب

المدد یا شاب فی الله المدد | المدد یا حجة الله المدد

المدد یا بحر عرفان المدد | المدد یا نور یزدان المدد

المدد یا پاکباز و پاکساز | المدد یا عشقباز و دلنواز

المدد ای حامی دین نبی | عالم شرع و قوانین نبی

المدد در ہر قیام و ہر قعود | المدد در ہر رکوع و ہر سجود

المدد در ہر نشست و خیز ما | المدد در ہر شکست و ریز ما

المدد در ہر شنود و گفت من | المدد در مرضی و آشفت من

المدد در خنده و زاری ما | در معادات من و یاری ما

المدد ای رایت منصور حق | المدد ای ناظر و منظور حق

المدد یا پیر قادر المدد
نصرت ای ہستی تو ناصر المدد

سلام بحضرت خیر الانام صلوٰة الله و سلامه علیه علی آله و صحبه اجمعین الی یوم القیام

السلام ای مظہر نور خدا | السلام ای خواجۂ ہر دو سرا

السلام ای صاحب جود و کرم — السلام ای مورد رحم اتم

السلام ای آفتاب دو جهان — السلام ای مالک کون و مکان

السلام ای واقف اسرار غیب — السلام ای باعث اظهار غیب

السلام ای کوکب برج شرف — السلام ای قوت شاه نجف

السلام ای مقتدای مسلمان — السلام ای رهنمای گمرهان

السلام ای نوربخش ماهتاب — السلام ای مهر از تو فیضیاب

السلام ای شافع روز جزا — السلام ای مالک خیر و جزا

السلام ای بانی دار السلام — السلام ای دافع کفر و ظلام

السلام ای سایهٔ فضل اله — آستان تو در دولت پناه

السلام ای گوهر دریای جود — نور حق در تست ظاهر در وجود

التجا در جناب حضرت امیر المومنین علی مرتضی کرم الله وجهه

یا امیر المومنین ادرک لنا — کیف حالی گر نگیری دست ما

یا امیر المومنین فریادرس — هیچ تو مولی نمیداریم و بس

در جهان کی همسر همتای تست ۔ ملک کمی چو سرتاپای تست

من کجا و مدح پاکت از کجا ۔ هست در شان تو نازل هل اتی

حق ترا داد است بر عالم سری ۔ کی شود کس اصحاب همسری

چون نباشی سرور هر دو سرا ۔ گفت در شانت رسولؐ مجتبی

هر کرا باشیم ما مولای او ۔ هست مولایش علیؓ نیک خو

تا حدیث مصطفیؐ بشنیده ام ۔ من غلام تو بجان گردیده ام

آگهی از حال من سویم ببین ۔ چونکه از قول نبیؐ دارم یقین

شهر علم ما و باب او علیؓ ۔ وا مکن این در برویم یا ولی

شان تو بالا ز فهم ما همه ۔ راز تو اعلی ز علم ما همه

فیضیاب از ذات تو هر اولیا ۔ نقش خاک پای تو هر اتقیا

لعل تو سرچشمهٔ آب حیات ۔ ساقی کوثر توی ای نیک ذات

حسن یک پروانهٔ شمع رخت ۔ چون نگردد عشق خود دیوانه ات

چشمهٔ خورشید غرق آب نور ۔ گشت چون شد وصف حسنت اظهر

چاکر حسن تو مه بر آسمان ۔ شمع می لرزد برویت هر زمان

چیست یارب ذات پاک مرتضیٰ
همدم و همراز ذوات مصطفیٰ

هر که دارد عقده از سر عظیم
حل آن گردد ز الطاف عمیم

ای خوشا عهدی که باشم بر درت
چون سگانت بر امید بذله‌ات

فیض و رحم عام تو با هر کس ست
گوشهٔ چشمت بسوی ما بس ست

عقده داریم وا کن از کرم
ای که تو ابر مطیری بر سرم

ظل تو ممدود بادا بر سرم
کم مبادا از سوی ما چشم کرم

گر بسویم از ترحم بنگری
هر خفی سترها گردد جلی

دست تو از غائبان کوتاه نیست
پنجه‌ات جز پنجهٔ الله نیست

یا علیؓ هر عقدهٔ سربسته‌ام
وا بگردان از سر لطف و کرم

ما غریبیم مبتلای کار خود
یک نظر خواهیم ما در کار خود

ما چو روباهیم و تو شیر خدا
بر من مسکین تو لطف خود نما

چون مگس هر جا بهر دم میپرم
وز تحیر دست بر سر میزنم

تا که چینم ریزها از خوان تو
پرورش یابم ز قوت خوان تو

از عنایتهای بیغایات تو
وز تلطفهای واکرامات تو

نیست امیدم که بی حاجت روم — بر در تو چون جبین فرسوده ام

نیست جز تو هیچ غمخوارم کسی — محرم راز دل زارم کسی

بر سر ما سایهٔ دامان تو — بنده ام منت کش احسان تو

بخت اگر محروم هم باشد مرا — زین جوا انجا که دارم التجا

بهر خطم کن تو تحریر دگر — چون بدستت هست تقدیر دگر

کن قلم زد سابق مرقوم را — شاد فرما این دل مغموم را

ذکریست از بعضی احوال خود

شبی بودیم افسرده ز انکار — ندارد مهربانی بر من آن یار

ز بخت شوم خود رنجیده بودم — باظهار مصیبت گریه کردم

منیکردیم از کس قیل و قالی — بده این زندگی بر من وبالی

تخاطب گر نکردی دل بچیزی — عجب بوده بلائی وستیزی

دلم افسرده از هر کار و بارم — شدم پابند از هر رهگذارم

چرا رنجید از من بی سبب یار — چها فتنه بپا کردند اغیار

بچشم من جهان تاریک گشته — ره صبر و خرد باریک گشته

چو رفته از تنم تاب و توان هم | نمانده قوتی در جسم و جان هم

فتادم آخرش در بستر غم | بروی خویش بردنم کشیدم

بخوابانید آخر خفته بختی | که گویا در عدم رفتم ز هستی

ببالینم گذشت آن رشک عیسی | بگفت از لعل نوشین قم باذنی

ز خود بربود مارا حسن ویش | نمانده در سرم جز های و هویش

ز تاب روی او مهتاب آتاب | بناگوشش ز زلفش کرم شب تاب

خرامش کرد پائی کبک را بند | قدش سرو سهی از بیخ برکند

بگفتم هرچه در دل داشتم من

جوابش یافتم بر وجه احسن

خمسه بر غزل والد بزرگوار خود حضرت مولانا شاه محمد ابو الحسن قادری قدس فرد تخلص

از هجر تو بسکه بیقرارم | تا کے گذرد با نتظارم

اینک دم چند هشیارم | آخر نظرے بجسم زارم

تا روی تو دیده جان سپارم

در کوی تو ناله را گذر نیست | در گریهٔ من چنان اثر نیست
بر حالت من ترا نظر نیست | کز سوز دلم ترا خبر نیست

از هجر تو من چنین فگارم

در کوی تو پای خود شکستم | بر خاک در تو چون نشستم
از غیر تو چشم لطف بستم | آخر نه سگ در تو هستم

جز کوی تو جا نه ندارم

اول در لطف وا نمودی | مرهون وفا مرا نمودی
اکنون تو زما دغا نمودی | افسوس بمن جفا نمودی

من در ره عشق استوارم

گو خلق بمن ملامت آرد | در قدر ز جمله کم شمارد
رسوا و خراب و خسته دارد | تا عشق توام نمیگذارد

من خاک در تو کے گذارم

بی روی تو دیده اشکبار است | خوناب سرشک لاله زار است
تا جیب روانه در کنار است | جانان گذری که خوش بهار است

در دوست خزان مده بهارم

حسن تو خراب کرد جانا — لطفی بنمای مهربانا
نی بیخود عشقم و نه دانا — چون صورت آینه نهانا

حیران خودم که در چه کارم

ای یار ستمگر و جفاکیش — خوردیم بجای نوش تو نیش
در مهر و وفای خویش چه پیچیش — مرهم ننهی برین دل ریش

از بخت خود این گمان ندارم

سوزم ز تغافلت بیانست — وز شوق وصال دل طپانست
دریاب چو نوبتم بجانست — کی مهر و وفای تو چنانست

زین پس گذری تو بر مزارم

زان عهد که داشتیم با خود — در کوی تو تن چو خاک گردد
بر وی گرت اتفاق افتد — خاکم ره دامنت چو گیرد

دامن مفشان ازین غبارم

دردا که ز درد جانفشانی — تلخ است نبات زندگانی

وز حال دل شکسته دانی … تا کی سوخود مرا بخوانی

این لطف ترا امیدوارم

بی مهر رخ تو ای دل افروز … روزم سیه است و با غم اندوز

از بهر خدا تو یک دم امروز … بنما رخ خویش و هستیم سوز

من تاب فراق تو ندارم

عمریست که بر در تو شاها … بر لطف تو تکیه کرد یکجا

چون نصر فتاده است تنها … دستی بده این شکسته پارا

من فرد غریب خاکسارم

مخمس بر غزل حافظ علیه الرحمة

آنانکه نار را همه نور و ضیا کنند … آنانکه باد را نفس جانفزا کنند

آنانکه آب را گهر بی بها کنند … آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند

آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردا که درد دل ستانان ورنه شیشی … ای موسم چه فکر علاجم همی کنی

خواهم ز حال من نشود بر کس آگهی … دردم نهفته به ز طبیبان مدعی

باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند

تا عقدهٔ فرات هیچکسی پی نمی برد | فهم کسی چنان نه که تا وصف او رسد
باهر مه و ماه خلق مثلها چه میزنند | معشوق چون نقاب ز رخ بر نمیکشد

هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

بسیار نیک کار که محروم سرمدیست | بسیار خاجر که برو لطف احمدیست
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست | تعذیب مغفرت ارادات ایزدیست

آن به که کار خود بعنایت رها کنند

رود ز نقاب لف چه حاصل اگر نور | چشم از حجاب غمزه و اشارات میکند
شبخون بسالکان طریقت همی زند | قالی درون پرده بسی نکته میرود

تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

بر عاشقان ماه رخان جفا شعار | با این وفا که جور و جفا میرود هزار
دلهای خون شده چو بنالند زار زار | گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار

صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

زاهد مشو بزهد و ریا طامع ثواب | عابد تو از غرور عبادت کن اجتناب

ای محتسب مکبر بنادان کین عتاب | می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب

بهتر ز طاعتیکه بروی و ریا کنند

روزم همه بصبر و قرارم رود چنان | شبها بسوز و ناله و فریاد و هم فغان
می وده که حال ماست ز اغیار ما نهان | پنهان ز حاسدان بخورم می که منعمان

خیری نهان ز بهر رضای خدا کنند

ای شاه حسن چه تو هستی لبی غیور | از التفات سوی گدایان مباش دور
در دیده نور بخش و بدلهای ما سرور | بگذر بسوی صومعه با زمره حضور

اوقات خویش بهر تو صرف دعا کنند

دانم هر انچه وصف کمالات آن صنم | اظهار آن بمجمع اغیار چون کنم
کایشان مباد در شک ندا ز مقالتم | پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم

ترسم برادران غیورش قبا کنند

ای نصر کیستی که رستی تا بیار خود | حاصل شود مراد دولت کی چنان شود
چون بزبان اهل دلان این سخن رود | حافظ دوام وصل میسر نمیشود

شاهان کم التفات بحال گدا کنند

رباعی

پیش همه خلق گو فقیریم فقیر | از دولت عشق تو امیریم امیر
رفتن نتوان ز آستان تو که ما | در پنجهٔ لطف تو اسیریم اسیر

ایضاً

ای جان جهان عالم و جانان بر آمدی | در حسن بهتر از مه کنعان بر آمدی
از حسن خلق تو همه جن و بشر مطیع | گویا که در همه تو سلیمان بر آمدی

ایضاً

هر سو که شوم نباید روی تو شوم | هر کو که روم بشوق کوی تو روم
گر کعبه و دیر و خانه و بازارست | هر جا که روم بجستجوی تو روم

ایضاً

روی نه که رو برویت آرم به نیاز | دستی نه که سازمش به پیش تو دراز
وان دیده و دل که در نمازت باید | آن دیده و دل کجاست کایم به نماز

ابیات و اشعار متفرقات

نصر ورنه خراب و خسته شوی | شامل حال تست لطف مجیب

خاک پای مجیب شو ای نصر — توتیا تا بچشم خلق شوی

آواز ناله کز تو دلا گوش میکنم — میدانمش چو چنگ و بران چنین میکنم

از اشک هست در صدف چشم قطرهٔ — بهر نثار یار گهر می بریم ما

چون در لحد چو شمع نسوزد دلم مرا — کز عشق تو بسینه شرر می بریم ما

محتسب بهر احتساب رسید — گوئیا بهر می کباب رسید

گهی بر صورت گل گشته ظاهر — نمایم جلوهٔ خود را به بلبل

از تپ هجران تو دل شد کباب — زود بنگر بر من و آئی شتاب

منت عشق تو چنان مے برم — در لحد این داغ بجان می برم

یک دلی داریم و صد رنج و بلا — یک سری داریم و صد حرص و هوا

گویم ز هر زبان و بیانم پدید نیست — هستم بهر مکان و مکانم پدید نیست

رهن جام می نمودم خرقه را — بهر خم سرپوش شد دستار ما

گر کار میشود بیکی حیلهٔ دگر — موقوف بر عنایت باقی بهانه ایست

مرا ز پیر مغان یاد مانده است این پند — که لب ز شکوهٔ احباب و هم عدو بربند

تو بادهٔ گلگشن مودت — شمشاد قدی ز باغ عشرت

بر سرِ کوی تو شبی ماندن | بس درین عمر خود همین هوس است

اثر آه ماست در صحرا | سوخته همچو آه خار و خس است

سینهٔ ما سوخت ز عشقت ای جان آنچنان | نیست جز خاکستری باقی بجای او ازان

نیست دیوانه چو من در کوی تو از موی تو | گاه خندم گاه گریم گه کنم شور و فغان

گفتم چرا جواب سلامم نداده | گفتا چه لائقی که بتو رد کنم سلام

اینها که گفته مگر آموختی ز کس | بر کلهٔ تو هیچ نمی زیبد این کلام

چو بر جبینهٔ فقر آمدم ای نصر و نشستم | نمی زیبد که جوییم از کسی آب ای داتا بهانه

بر روی خلق چو بگشاده در رحمت | تو باز بند مکن زانکه جز تو جای نیست

عید است ساقیا قدحی پر شراب کن | دلهای اجتنا کنان را کباب کن

بهر تسخیر شمس سودائی تو دیدم | بهر جانها تمنائے تو دیدم

بر شمع رخ جانان پروانه شدن بهتر | وز تاب سر زلفش دیوانه شدن بهتر

از زهد ریا زاهد با نشئهٔ جام می | در کوی مغان یکدم مستانه شدن بهتر

ساقی بیار باده کامروز روز عید است | بی باده عید کردن ماتم و عید است

مطرب بساز چنگ و عود و چغانه ها را | کامروز روز عید است هر جا طرب پدید است

مشکن جدا بشانه دلهای خستگان را ... بر تارهای زلفت دلهای ما قیدیست
نمانده طاقت صبر و قرارم ... ز تابی وصل تو نزارم
بحال من نظر از لطف فرما ... ز حسن خود مرا یک جلوه بنما
ای طاق ابروان تو جای نماز ما ... وی آستان پاک تو قبله حاجات ما
در سر هم بپیچید تا سودای لف ... در گذشتیم از سر ناموس و ننگ
از ننگ و عار خویش گذشتیم این زمان ... تقوای عهد ز هد شکستیم این زمان
کی بخت من شد یار ساکان یار من شود ... و اندر غم تنهائیم او غمگسار من شود
می میرم ای همدمان از تمنای لیلا ... باشد که گر آن شعله و شمع فراز من شود
کرده ام تازه سواد شهر دل از عشق او ... تا گذار فوج حسنش در دیار من شود
دلها فتاده بنشست چون گوی عاج باش ... از ابروی تو مثل چوگان آشنو سے
غنچه کز همه شد پوشیده رو بگلشن ... از عشوه حجابت آموخته عروسی
واللیل باشد موی تو و الشمس باشد روی تو ... چشم تو مازاغ البصر ابروی تو قوس خدا
مژده بادت نصر از فصل بهار ... وز می صافی و معشوق نگار
کے بجا ماند کسے را صبر و عقل ... یار چون ببیند ز چشم پر خمار

با سراپا ناز و انداز دگر — گل بفرق شاخ در گلشن سوار

دل خاک شد ولیکن مطلوب جان در دل — جان وحشت تن بار می غوب جان در دل

آن پریرو گر نمو شد روی خود — عاشقان را تهمت الزام نیست

ساقیا آن باده صافی بیار — نصر اکنون نه در تماشا نیست

از غایت نزهت ما ضیای نصر — چون جان شده ولیک جانان نشدی

حاجت دیده نباشد ز پی دیدن تو — زانکه از هر بن مو حسن تماشا بینم

یک قدم بی مدد فیض تو نبود ما را — که بهر گام اثر لطف تمامی بینم

قطعہ تاریخ از نتیجۂ زبان ہیچمیرز نابلد کوچۂ شاعری
عاصی وزیر علی انجم لکھنوی منصور و خوشنویس شاگرد
جناب مولانا منشی امیر اللہ صاحب متخلص بہ تسلیم

اہتمام منشی والا شان سے ہی آجکل | دیدنی قابل کتاب خوش بیان چھاپی گئی
جسکے ہر اشعار میں ہے گنج عرفان مستتر | کیا صراط مستقیم عارفان چھاپی گئی
بسکہ ہیں ہر لفظ میں سب معنی عرفان نہاں | حق شناسی کے یہ فرد امتحان چھاپی گئی
دل ہے روشن ہے یادنی فیض تصنیف جناب | صیقل آئینۂ قلب جہان چھاپی گئی

سر اوٹھا کر یہ سال عیسوی انجم لکھو
نظم نصر قادری معجز بیان چھاپی گئی

خاتمة الطبع

تائب تو و این بلند جائے | شاید کہ رسیدہ جبہہ سائے
از خدمت خود حدیث تا چند | توفیق شمار از خداوند
بر نعمت حق چو شکر خوانے | توفیق بشکر از کہ دانے

چون نطق ازل بجلوه آید — لفظش سخنے زخود نشاید

لیکن چو سپاس واجب آمد — نازش گریم مناسب آمد

ما این گہر و تراز و خود — نازیم بسے باز و خود

بر طبع کلام معجز آئین — کش گفت شه فرشته تمکین

محبوب خدا حبیب مشہور — نصرست و بکار عشق منصور

بالله که تمام گفته او — اعجاز و فریب و رشک جادو

از عشق ہزار راز در وی — با حسن دو صد نیاز در وی

در پردهٔ عشق فتنه سامان — گنجینهٔ راز حسن پنہان

در دیده وران نظر فریبے — ہنگامهٔ غارت شکیبے

ہر حرف ز سر حق دلیل ست — از حضرت حسن جبرئیل ست

انعام ز حضرت مجیب ست
امید کہم علے جیب ست

تمام شد